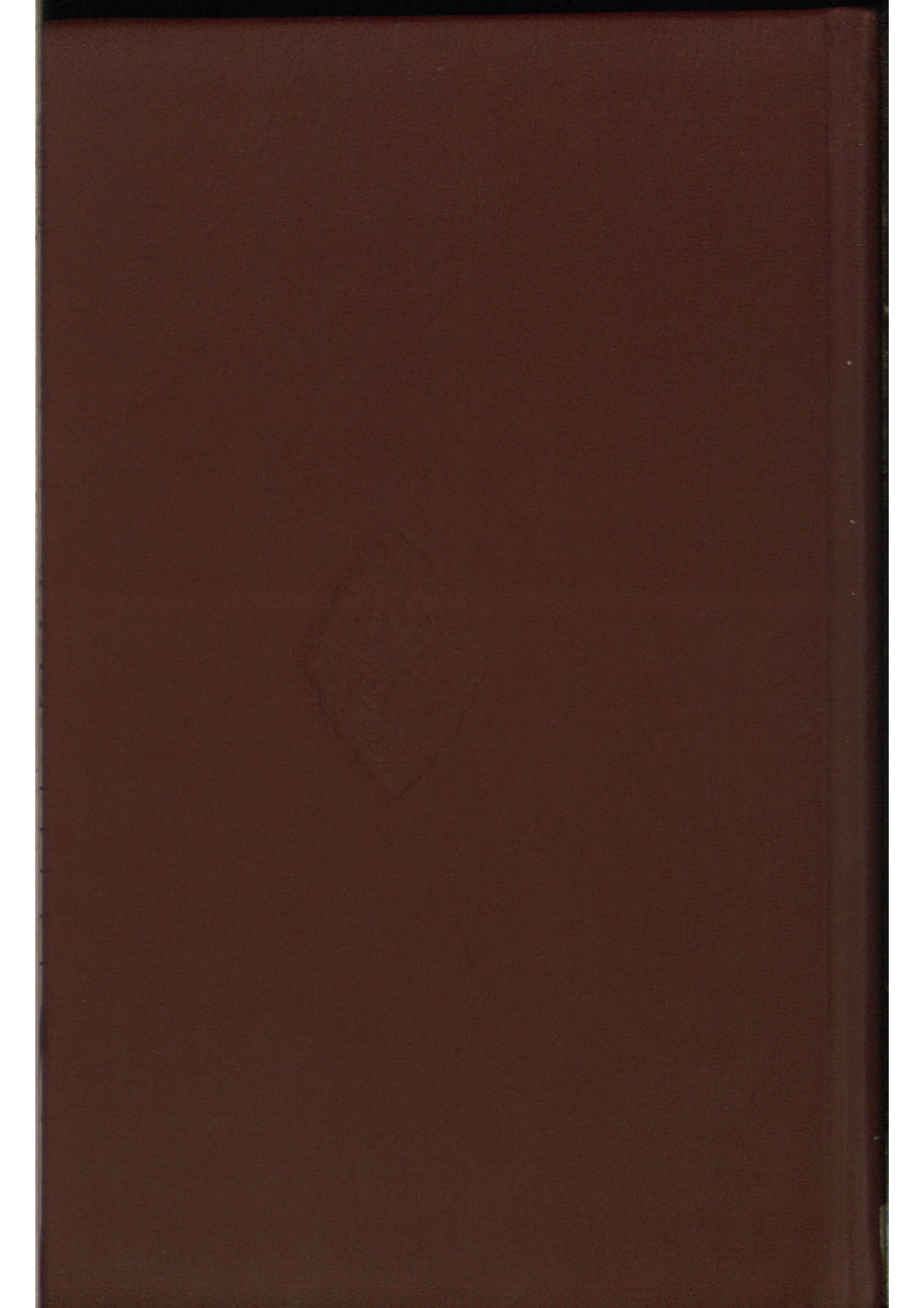
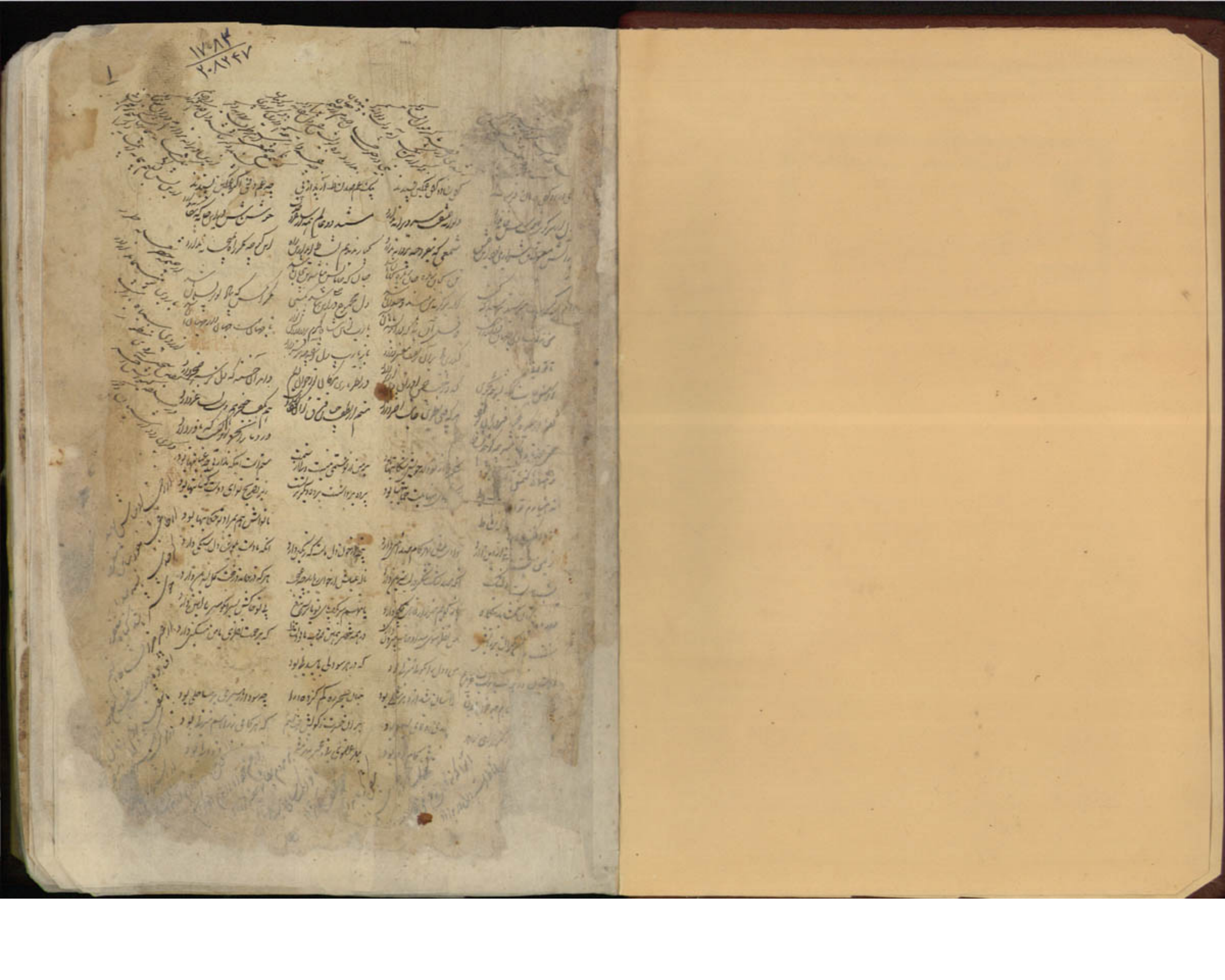


برگشت از مرمت ۸۴/۴/۱۰

برگشت از مرمت ۸۹/۴/۱۰





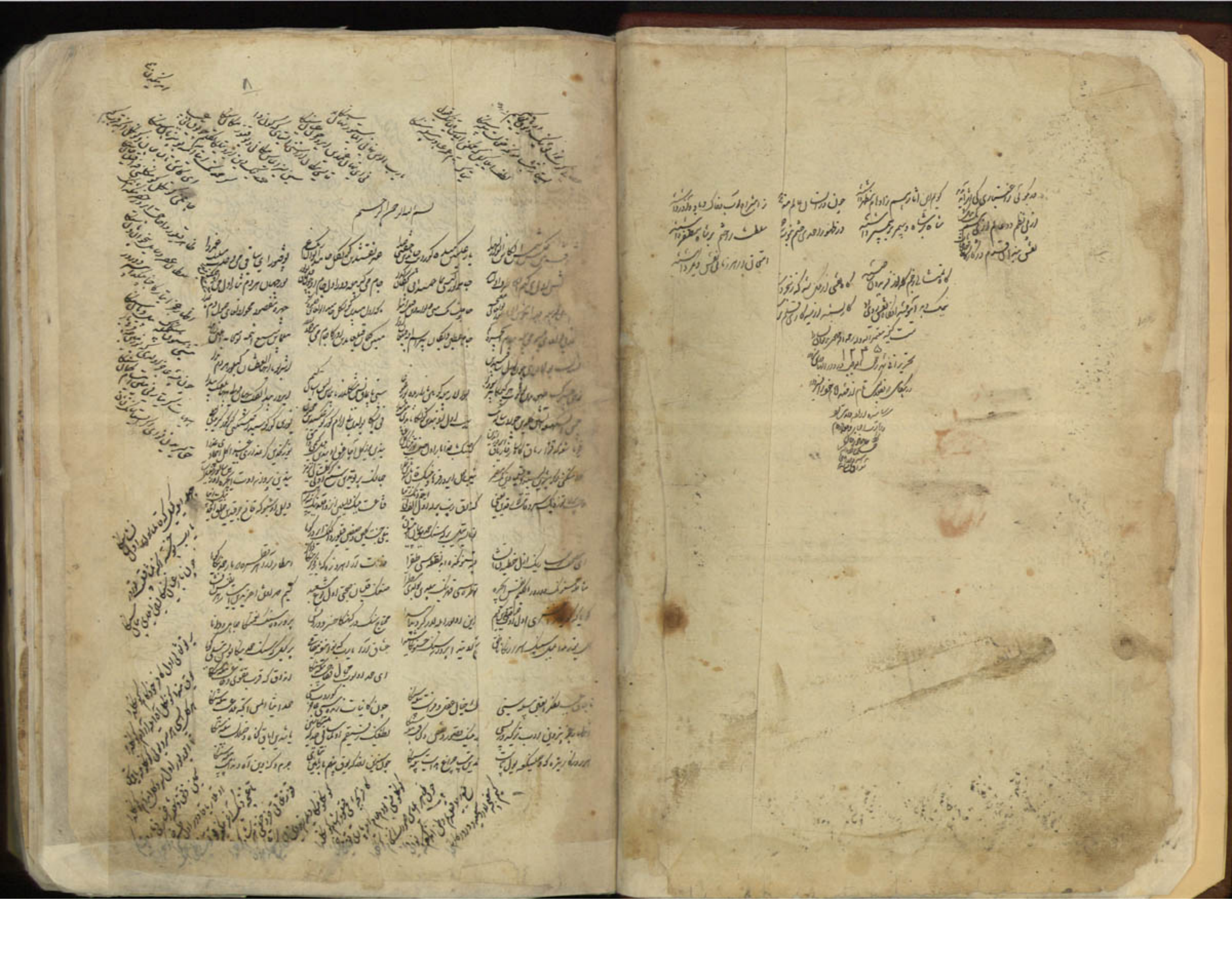
























ترک هزاران بهای حسن اندر — هر یک همچو ماه دو هفته درخشان
هر یک بر سر بساک حور نهاده — آتش می سرخ و حبه زلفش پیچان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان — بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونکه بگردد قدح چند بشادی — شاه جهان شاد و مان و خرم خندان
از کف ترکی سیاه چشم نگارین — قامت چون سرو زلفهای چو چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند — یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون — گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد — آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه — زنده بدو داد و روشنائی گیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او — نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایه اوست — طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز باد و آتش و آبند — وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فر بدو یافت ملک تیره و تاری — عدل بدو گشت باز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی — ور تو دبیری همه موافق او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت پوئی — سیرت او گیر و خوب مذهب او دان

باد و کف او ز بس عطا که ببخشد — خوار نماید حدیث و قصه طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوست — نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی دست — با زر بسیار باز گردد و حملان
مرد سخن را از او نواختن و بر — مرد ادب را از او وظیفه و دیوان
باز به هنگام عدل و داد بر خلق — نیست بگیتی چو او نیک و سلیمان
داد ببیند ضعیف همچو قوی زو — نعمت او گستریده بر همه گیتی
بسته کرده از او بپاید راحت — خشم نراند بعفو کوشد و غفران
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد — گرچه به هنگام حلم کوه ثبات او
کوه ثباتست گرکش بپسنجی چنان — وان ملک نیمروز خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان — عمر و لیث زنده گشت بدو باز
با حشم خویش و آن زمانه یاران — رستم را نام اگرچه سخت بزرگ است
زنده بدو است نام رستم دستان — ورچه بکوشی بجهد خویش بگوئی
گشت ندانی سزاش خیز و فراز آر — اینکه بگوئی چنانکه باید مدحت
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود — لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان



فلک رتبه‌ای را نشانه او کادت / پناه اعاجم ملاذ اعارب
بهار عدالت که هرگز نگردد / گل بوستانش رحم نرگس نوایب
هو الجوقه تقسیم الله بالنجم / و لکن او از قدره هو الکواکب
طواف حریمش را ارباب حاجت / چو حج حرم گشته حکم واجب
جهان چون کم شده در نگه ثنایا / و هر سو ره آشیان در مجالب
خداوند کار را الحق خدا ساییده / که هستی و ممکن از او است واجب
بخلوت نشینی که در غار روی / ز عین عدو پرده دارش عناکب
بچنبر کشانی که در طل بطحی / ز خصم و غل کشنده در شام زانب
بشاهی که پر شد از او منابر / از آن اثنا عشر را مناقب
که بسنده از بیشتر آنکه باشد / امید ی هر باد و سحاب
باظهار حاجت چو حاجت که را / ضمیر ترا هایی الضمیر مخاطب
برآید چو ماه نو مرا از تو حاجت / بابرد اشارت کنی کجا کاتب
برین نظم فرخنده کن تا زانجم / کشد حقه باری بسحر واجب
مخلد ظلال جلال تو چندان / که طالع شود آفتاب از مغارب

درخشنده پنجه مهر مشتق از آن لعل صبح / تابنده جبهه مه مشتق از آن هلال
در فلس طاعت آن در ظل ولهت انس / القصه قصه کوتاه کام دو کون حاصل
ای عزم بارگاهت هنگام عیش عشرت / آن کعبه کو اعبت ازین قبله قبایل
ایام بهر نامت افرخته منابر / احرام بهر شانت افروخته مشاعل
اورا اگر خاک آت معراج دین و دولت / تر پاک پاک رهبت روحی
مصباح در زجاجه شمعی تو در / بطل بطولت اندر حملت رسول
زان گشته نام خاتم ارقم / کان آیت کریمه در شان تست نازل
گر سپهر گردت با اختران بشب به / خنک زمین ز نورت تا بآسمان شامل
هرجا سمند گرت رانی زراه ظلمت / پاینده در رکابت سایل
نور ضمیرت آفاق روشن کرده / زان روهنند بر طاق قبایل
نظم تو معجز آمد من عاجزم / تحسین تو سحبان نتوان در قایل
اوصاف تو کماهی چون / خود گو که چون نباشد قایل بمحو
احتم چو / دیوانه و دیوانه غافل
دیوانه اگر / دیوانه که مجنون شاگرد او است
دیوانه است برفن / این غافل







[illegible]

ای [illegible] جو [illegible] را
کنام [illegible]
کاینه که نام او [illegible]
[illegible] خشم و کین [illegible]
این [illegible] که چو [illegible]
[illegible]
[illegible] آتشی [illegible]
[illegible] کیتی [illegible]
خاک [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
زین [illegible]
سرشان [illegible]

ای زنده [illegible]

شهور [illegible]
این طرفه که [illegible]
[illegible] فرشته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاشاک [illegible]
زین [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
با اینکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آنانکه بکه نجف روادی
اینک بغم سپاه [illegible]
یعنی که وکیل پادشاهیم
آنانکه بنک قراضه قارون
اینک قارون را [illegible]
لیکن بحقیقت ای قرینان
آنانکه شبان تیره تا روز
اینک ز [illegible] فروزان
آنانکه چراغشان ستاره
اینک [illegible] های بلور
آن [illegible] قصه مختصر
برپای [illegible] گاه
آنانکه چو خس [illegible] موج
دریای جلال را کنون فلک

از زیر [illegible]
از جوشش [illegible]
همواره [illegible] سپاه [illegible]
وان در دل [illegible]
باضعف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
افروخته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سبحان الله مالک الملک

[illegible]





سی اب حنیفه هیچ ورد ا / در پیش کشنده آشکارا
ترا در تاب و بیش زر ... / از مرواره و لعل غز ...
در پیش پا وکان ... سنگ / کو ... همی زر ... سنگ
خاصان از پس دوان ... کام / چون خاصان ملک آرام
صد کام از آن خزان ... / از پس پویان ... اسب
سرهنگان در نظام مرکب / او ای سران ... کوکب
خاصان ملک بر ... / روی از ... آن بخاک ناچار
فرمانداران شه ... / بوسند رکابش ... تعظیم
کاری که صواب پادشاه است / بر چاکر پادشه کدام است
کیرند چو مال پیر دهقان / ... چو زان ... دهقان
کوینده که این خراج شاه است / از جور ملک جهان تباه است
کر ما ز ملک ... / باید که جهان خراب ...
بالله که جهان زمان آباد / ... داد
تحفه ... شه ز دهقان / وارند ز ... دهقان
کنجی که ده شه کهر ... / خود کنج برند و رنج بر رنج

هنگام ... / بکدازد چه شه زمانه ...
آمیزش ... آگاه / از ... شکنجه روان کاه
زان چیست ... / آراسته ... فسانه ...
آورده ... / نام عم دخال و ...
دستان ... آن ... / افسانه ... کلیله
آغاز ... / انجام فسانه ...
هر نامه ... آشکارا / هم نام ... دارا
بکذاشته نام آن ... / ... بدایع
بیچاره ... دست ... / نه جز که ...

وله

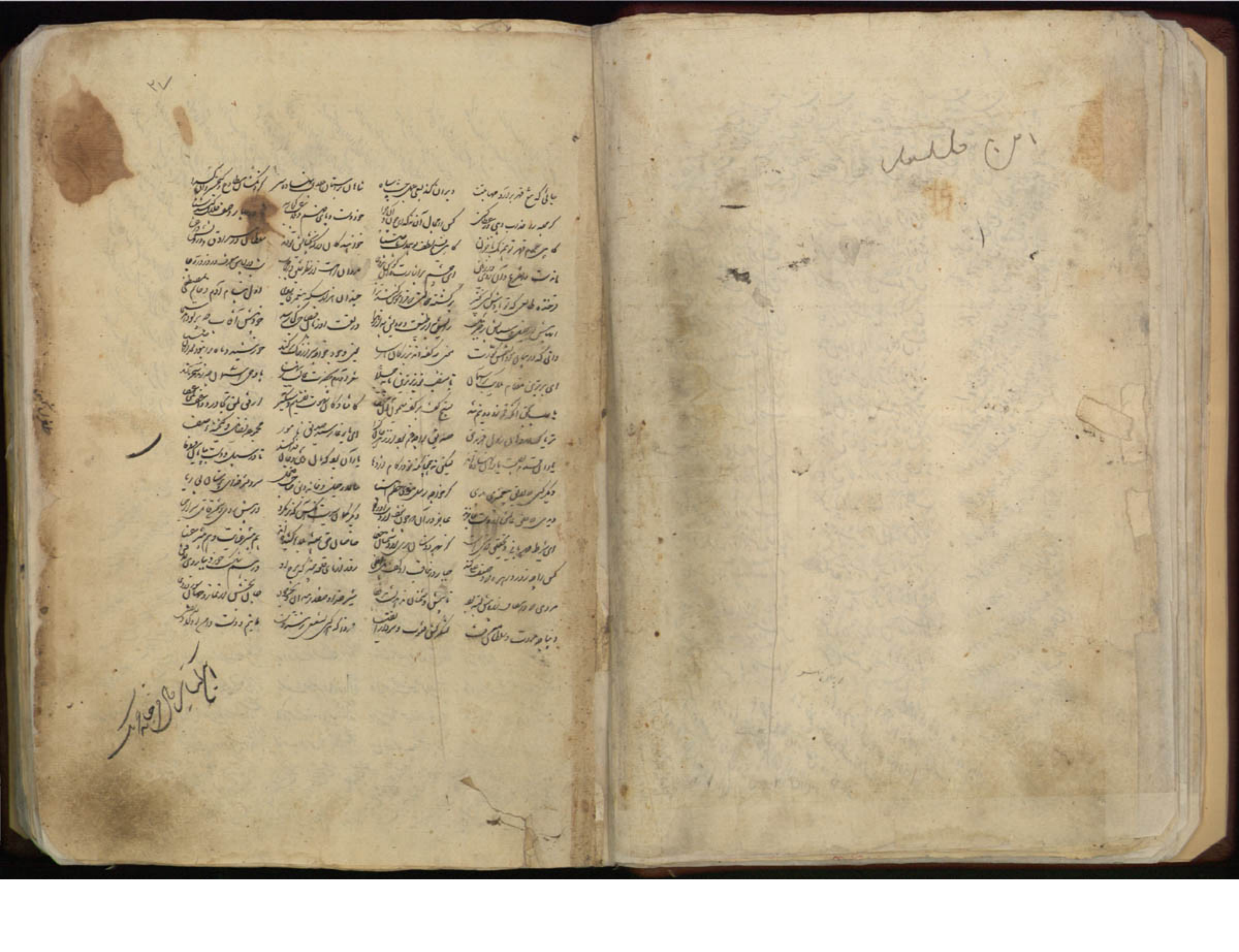
الصدر بزرگ ... / ای ... توانا
این پایه که ... داده است / پا بر سر آسمان نهادت
زان داد که ... / پس ... جهان ...
مشک ... زمانه کرده کافور / ... سپید ...
موری ... / ... فیر ...















بسم الله الرحمن الرحیم



فرمانده‌ای که بر دو [illegible] / کانفاس عدل او همه [illegible] حمایت است
آن سروری که روش [illegible] / عذر هزار ساله جفای جهان بگفت
صدرش مقر جاه و [illegible] جای [illegible] / طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای چشم رای روشن تو [illegible] / هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
وات زیر زمین [illegible] / عدل تو در جهان [illegible]
وین پی به پستی [illegible] تو شد قوی / کار جهان [illegible]
عصمت [illegible] که [illegible] / چیزی نبود که نه حق را [illegible]
گردون که با خیانتی [illegible] / اکنون [illegible] که آن [illegible]
از آب تیغ آتش [illegible] / آوازه امان [illegible] جهان [illegible]
رای [illegible] / او ماجرای قصه [illegible]
آن محتشم بپرس که [illegible] چهار / دوران چرخ [illegible]
این حرم نگر که [illegible] / از خاک آستانه شاه جهان [illegible]
هنگام آنکه حمله فتح و ظفر کنم / کارم [illegible] فلک و چرخ [illegible]
گیتی [illegible] این زخاک گرد آنچه کرد / گر لطف تو [illegible] کار [illegible]
نادره‌ای آدمی از راه خاکیست / نی خوف [illegible] رجاست

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس بباد / نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش زنکته [illegible] و سنان / نسرین چرخ را [illegible] استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل / اطراف باغ معرکه را [illegible]
از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد / نوروز را لطیفه فصل خزان دهد
تر دامنی دشمنش از [illegible] / زنگ از درون جوشن و برگستوان دهد
[illegible] نجات بسته شود بر زمین [illegible] / [illegible] برگلستان دهد
در سر گرانی که ببیند خصم او [illegible] / بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام / گرگ را ز صولت [illegible] امان دهد
هر جا که رایت از در [illegible] در شود / [illegible] ساده [illegible] دهد
پیر [illegible] چرخ و [illegible] بخت تو ز جوان / آن به که [illegible] خود با جوان دهد
فرهای سلطنت آن را بود که حق / کش حکم [illegible] بر چتر [illegible] دهد
هر آهنی که در سر چوبی کشند [illegible] / چون [illegible] تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز [illegible] سوی [illegible] کسی / چوبی [illegible] شبان دهد
صد قرن بر جهان که [illegible] / اقبال در کف تو چو صاحب قران دهد





[illegible marginal notes]

زهی حمله قدرت اندر نبرد | شکسته دم صبح از هیبت سام
زچنگال شیران برون کرده ملک | زکام نهنگان برآورده کام
جناب ترا آسمان در پناه | رکاب ترا سعد [illegible] احتشام
تو آن کامگاری که در حل و عقد | بدست تو داده است گیتی زمام
تو آن شهریاری که گردون شد | کمند مراد ترا گشته رام
دل حضرت آه بگوش ای عجب | هنوز اندرین طمعهای خام
چو ناهید در مجلس بزم | چو خورشید در موکب صبحدم
ز سیفی اگر در [illegible] قدر تو | نگین است گردون فیروزه فام
زرشک دی دست چون [illegible] | نگنده دمی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل | دهد تیر با [illegible] پیام
بر پایه آراسته گیتی تمام | عرض [illegible] جاوید قسام
وجود تو تا دست در هم نداد | نشد صنعت [illegible] تمام
کف خاص و خیل دریا و کان | بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم برکف سایلان میکند | زدریا و کان میکشی انتقام
ورین مدت از غیرت [illegible] | که در ظل او چرخ [illegible]

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

کمی از عشق جان خود نرسی | الحق این خود نشانی دگر است
[illegible] نهاده ام چکنم | که نصیب او ز من [illegible] است
در فراق تو هر کجا که دل است | تا کرون در آتش جگر است
[illegible] رایج برسته غم تو | اشک چون سیم و چهره چو زر است
عاشقان را همیشه دست آویز | آه شبگیر و ناله سحر است
با غمت دست بر کمر زده ام | زانکه ام دست همیشه در کمر است
روی من از غمت چو دامن ابر | وایم از موج آب دیده تر است
چشم من در فراق چهره تو | کان یاقوت و معدن گهر است
راست گویی که در فصاحت جود | دست بر پادشاه دادگر است
فخر دین پهلوان روی زمین | که جهان با عطاش مختصر است
اگر درنیست جهان گهری | آسمان زیر قدر او اثر است
و اگر تو [illegible] معظم [illegible] | نام او همچو ماه در نظر است
صیت احسان او بگرد جهان | روز و شب همچو [illegible] در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت او | چون شب تیره صبح پرده در است
ای که خلوت سرای قدر ترا | چرخ چون حلقه در برون در است

[illegible marginal notes]



دادیم دل بدست تو در پای مجلسش
فارغ مشو ز ناله و زاری درویش

چون دست دهد زده پا بر کرد
گر دست می‌گیری از پای مگذارش

ما معتقد عشق در سر زلف تو بسته‌ایم
پای پیچ پیچی چو سر زلف مشکینش

هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو
نتوان نگاه داشت چو زنجیر در پیش

شد بیکی چشم تو در خون جان من
تا در دست عشق تو دامن بر آتش

گر دست فتنه گر پای مجلس
تا چند از ستیزه چو کینه باش

تنگ آمد از فراق تو برین جهان
مسکین کسی که جز تو دیگر مسکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست
در کار شاه عالم و عادل

صاحب قران مظفر دین خسرو عجم
کز چرخ بر کشیده فر رفت گردنش

شاهی که از برای گلستان بزم اوست
هر گل که مرغزار بهشت گلشنش

با هر مبارزی که نه از بیم اوست
از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

مرغی که ز آشیانه اقبال او پرید
از اختران ثابت یابند ارزنش

ای همت تو ساکن آن قبه که علو
بالای هفت قبه چرخ است برزنش

رای تو رایتی است که هر روز
هر روز رام گردد ایام توسنش

بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو
خورشید چون ذره در آید به روزنش

بتا بسوی وصلش رسد دیدم
که هر چه بسته بود بسته بگشاید

بهر خویش دمی آن زمان
که من کنار بگیرم او کنار بگشاید

مرا چو صحبت آن یار گلی آید
ز تو که هر سبزه لاله زار بگشاید

که خون ز این مژه اشکبار بگشاید
دگر که سبزه این کوه و ترک مکان

زخون من چو گشت
بس آب دیده که در مرغزار

غرض عنایت تخت
کمر ز خدمت دری کرد

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین
چه دل این غرض از قهر یار بگشاید

پناه ملک شهنشاه ملک اعظم
که تاش از چنگل شیر

شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد
که چشم ... او درد بگشاید

تیغ که چو ... دین که بنده
زهفت عقد گردون حصار بگشاید

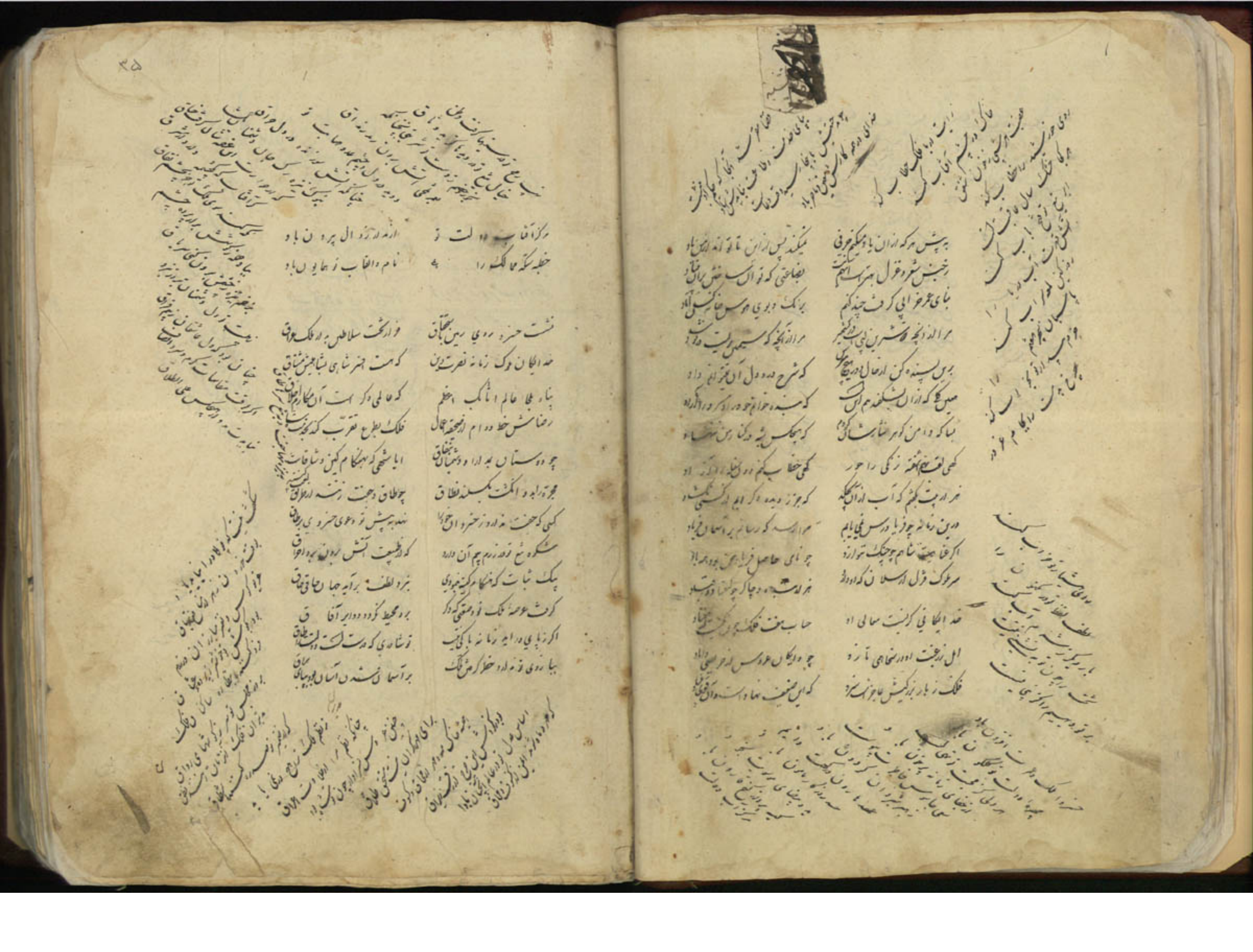
در آن مصاف که تیر او بگشاید
کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

چنین ... زنگی که جهانگیرند
ز قفل ... وین ... بگشاید

بحمد الله ... کرد
ززدم تا بدر زنگبار بگشاید

چنان چکد رستمان خون
در آن مصاف که او دو شمار بگشاید

که بول بوجه خون ... بگشاید







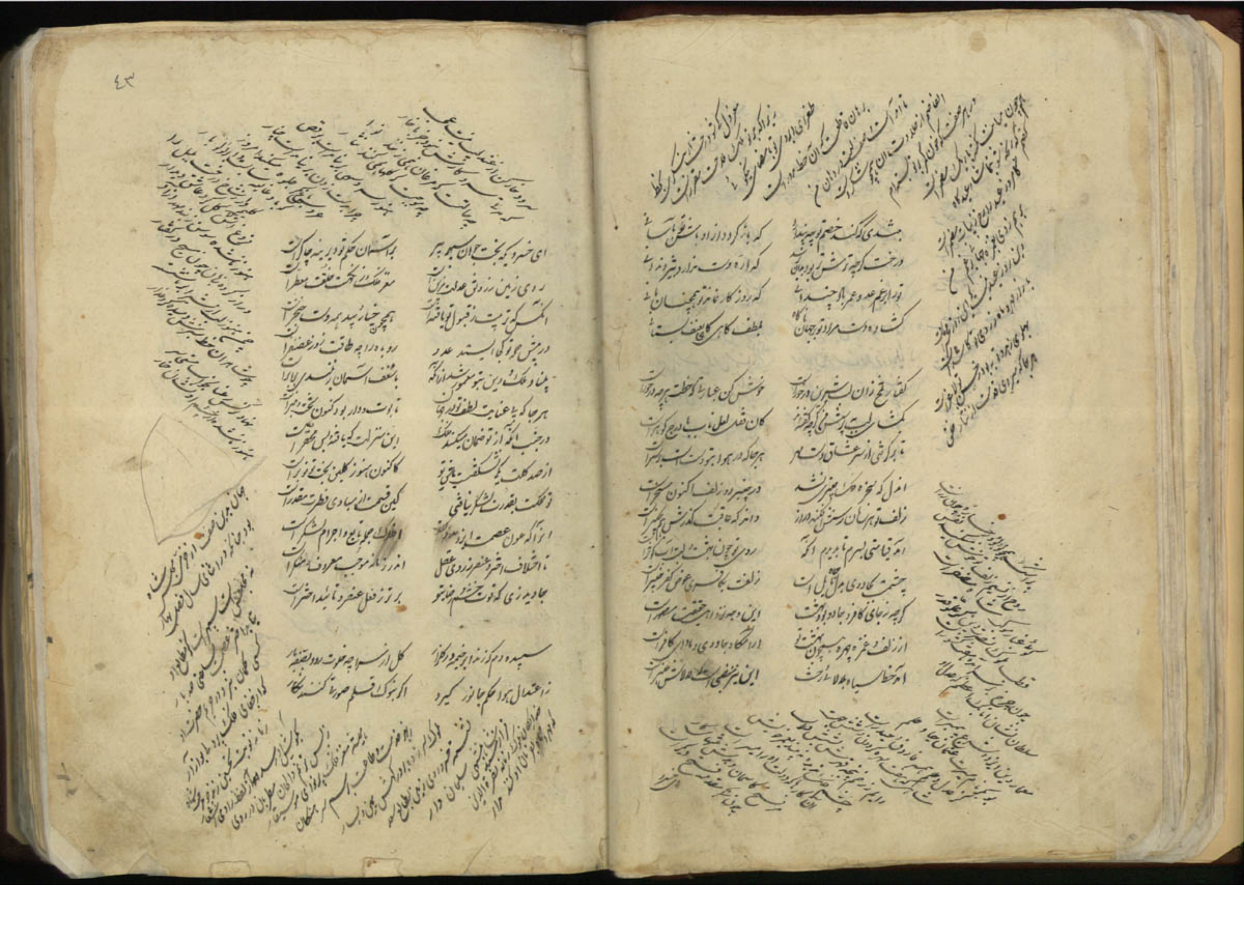














[illegible]

بوی سدر وزن طاعتی مرغ [illegible] | که رقعه نبرد [illegible] ورشعار
وراز می شود این ماجرا [illegible] | که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز نجم خسرو ازین بیدعا [illegible] | که باد تا ابد از ملک عمر بر خوردار

چون بر زمین طلیعه [illegible] | آفاق گرد کسوة عباسیان شعار
پیداست از کرانه [illegible] | شکل هلال چو چوگان شهریار
دیدم ز زر تخته این لوح لاجورد | نو [illegible] که کو [illegible] بتبسم کرده نگار
روی فلک چو [illegible] ماه نو | مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی و [illegible] | آهنگ [illegible] کرده [illegible]
یا همچو یونس آمد بیرون ز بطن حوت | افتاده بر کناره دریا نحیف زار
وز معرض خلاف [illegible] زمرد زن | قوسی [illegible] خلقی در انتظار
من خود بچهره خوب شناختم | گفتم [illegible] الطاف کردگار
باز این [illegible] بالعجب [illegible] دار | کز کارگاه [illegible] کرده آشکار
آن [illegible] هزار [illegible] که از چرخ [illegible] | از گوش او برون کند این [illegible] گوشوار
گوش [illegible] بودی که [illegible] این طراز | گیتی ز ساعد کرم [illegible] دین سوار

[illegible]

نقشارهای خرم که پیش از تو کس نزد | بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
[illegible] که کس نبود و فساد | در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی بهر ز جود تو خالیست [illegible] | خورشید پیش رای تو [illegible]
پیش از طلوع کوکب اقبال تو آسمان | هرگز بدین [illegible] نشناخت اعتبار
در سلک [illegible] | در صحن باغ بود که [illegible] خیار
زان لحظه باز کار جهان یافت انتظام | کامروز بر سر [illegible] نهار
تا روز کار خطبه اقبال تو بخواند | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخن چند داشتم | لیکن بر این [illegible] سخنی کردم اختیار
کای آفتاب ملک [illegible] | دی سایه خدای زمین [illegible]
تا از برای نظم مصالح در این جهان | کس را درون پرده [illegible]
دوران دولت تو که نظم جهان ازو | بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
ملک تو همچو جنت فردوس بی زوال | عمر تو [illegible] افلاک بی شمار

در ابتدای کون جهان آفریدگار | نام تو کرد نقش [illegible] چرخ [illegible]
در عهد چار طاق عناصر بپای کرد | [illegible] فلک [illegible] استوار

[illegible]



[illegible]

بر خصلت وصف ملکی کز بهر از جهان خود | در طینت تو نهفته کردان که دکار
مغز فلک از کف تو شد بر نگار وجود | اری چو هست کم گفت بات نگار
چون خنجر تو حق را با زار گشت تیز | چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید | تا تیغ صور کلبن اقبال داد بار
چندان بقعات کرد در صد هزار | هر گز مهندس نقش بنا پرورد در شمار
تو شمع همتی ز ظلم در تباب | تو ابر رحمتی بسر خلق در بیار
از عقل و بخت برخور و جاوید زی از آنکه | چون عقل کاردانی و چون بخت کامکار

ای حکم تو چون قضای مبرم | در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین | ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس های شادات | بر فطرت آسمان مقدم
شاطه فتح جز بنامت | از هم نگشاده زلف پرخم
بسدان تو فتح را عسکر | ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو فطرت | چون معجزه مسیح مریم
هر جا که زدی بتیغ زخمی | لطف تو برو نهاده مرهم

[illegible]

خود کی تو دور را سلیمان | باز آمده و باز یافته خاتم
دشمن بتو کرده ملک تسلیم | وین کار ترا بود مسلم
تا بسته کز دارت حوادث | بنیاد بقای نسل آدم
همواره پناه دولت باد | چون قاعده سپهر محکم

شاها اساس ملک بتو استوار باد | عمر تو همچو دور فلک بی شمار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد | همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راستی بهل آرد نسیم | در چشم دشمن تو ز نخجیر خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود | در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو شکفته عزیمت [illegible] | در دوش اگر ز جور تو باشد باد
نازلترین منازل قدر رفیع تو | علیاترین مراتب خصم تو دار باد
همت تو تا بسیط زمین زیر پی کند | [illegible] باد
آنکس که جز بیاد تو [illegible] | جانش ز تیغ خسته ز نیر خار باد
وان ارزوها که در روم ادکم شود جحیم | [illegible] ستان ریح تو در زنهار باد
بحری که ز موج دستت [illegible] | در باغ دولت تو چو یکی جویبار باد

[illegible]



گر خواب نرگس از ... / بگشای آن دو نرگس پر خواب در خمار
پر کن قدح ز باده رنگین که ... / نشاط دار ... طبیعت ...
شد زرد روی سبزه ز ... / سرسبز باد ... سرو با اقبال شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد / ... سکال کرد

ای عید ... آن ... / بنمای ... چون ... عید
داده ... تو ... روزه ... / اکنون ... عید
از جان ... / بر می نهاده ... عید
روی ترا ... / چون ... عید
دانی که عید ... / آفاق ... عید
... اقبال ... / هر ... عید
قطب ملوک نصرت دین شاه ... / کز لطف حق رسید ...

ای یار نشین که ... باده / با ما نه ... جام باده
تا ... مجلس ... / ... باده

خصم تو تا کمان ... سر در کشید / زان ... بر عظام ... افتاد
جائی که گرد ... / بر کسوه جلال تو بر دامن اوفتاد
ای خسرو که از صفت خلق ... تو / ... در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت تو ... زبان ... / گر شرح آن زبان ... اوفتاد
خورشید ... سایه ... / تا سایه بهار تو بر من اوفتاد
... شاهی ... / در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

ای جهان را ز ابر تیغ داده ... / خوانت ... اجل زنهار
هیبت چون شهاب تیر انداز / خشمت چون سماک نیزه گذار
ملک ... طلعت همایون ... / فال مسعود و طالع مختار
بنده ... / با حوادث شوند در پی کار
چون عنان ظفر ... / باز دارند چرخ را ز مدار
چون رکاب ثبات ... / از زمانه بر آورند غبار
بر کشد دشمن ترا گردون / لیک بر ... سردار
طرفه ... / ... رهوار



بر کنهٔ ای سریر دانش من
تازی و فارسی و حکمت و شرع
شعر من نیست از آن بضاعتها
ملک از حد مصر تا در بلخ
افرینش همه گواه منست
من یکی کو هرم فتاده بخاک
گر چه باشد بر نزد هست تو
تا بر از فلک عمر و چرخ فانیست
هر کجا ای ... و ردی تا محشر
خشم نفر ... ز پیش ... جسم

سر بر افراخت از سپهر برین
انکه در خانقاه عصمت از
زهره بکر است زینده و قت
انکه نکهتش ز پرده بیرون کرد

همچو ارکان عالمت چهار
این دو اشعار ندارم این دو شعار
که یکی جا که شود بر کار
کرم کرده است نظم من بازار
که نه ارم ور افرینش یار
از سر ز ... این دار
کو هر از خاک بر کر نقش عار
باری از فلک عمر و برخوردار
دیده خرم ز دولت چند از
مرو فتح بر یمین و یسار

مهد میمون پادشاه زمین
در پس ... روح امین
مریم روزگار عصمت و دین
چرخ پیروزه رنگ ... از نگین

لطفها کرد کردگار بر ان
بآب ... تو بی که ... باشد
چون ثنات زبان گشادیم
و ... دعات ... دارم
از شعر ... که مرا
تا ز یزدان بود بعهدت خلق
هر که ... ... شد با تو
هر که از جان ثنا و افرین تو گفت
و انکه بر ... افرین نکند
شاد ... در فراق ... تر

شکر با کف روزگار بر این
شعر من ایتی است جبل متین
برکشد چرخ نعره تحسین
روح ... ... این
ور دل از علم ... متین
باد یزدان ترا همیشه معین
بادش از ... بالین
از جهان افرین برد نفرین
از جهان افرین او نفرین
بی ضرورت نمی شود شیرین

چو زهره وقت صبوح ... ...
بجای چرخ کبیر ... ...
بزد زمانه ... از ... بیرون
جهان ببرد دل از ... ...

زمانه ... کند ناله ... ...
فراق یار ... و برزدم ... ...
هوای ناله ... ...
که ... ... چرخ از آن ... ...



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بارگاه شیوه ای جای گرفته
[illegible]
گاهی [illegible]
[illegible]
باد او [illegible]
[illegible]

هست سوی [illegible] که کنون
نامیان نقش نیز فلک یکشاد است
هست گفته اشغال جهان را میزان
[illegible]
[illegible]
باد هر سال بسال [illegible]
[illegible]
نامه [illegible]









[illegible]

[illegible]

درنه آخر تنک عاشق ...

[illegible]

حاجت ازطور ...

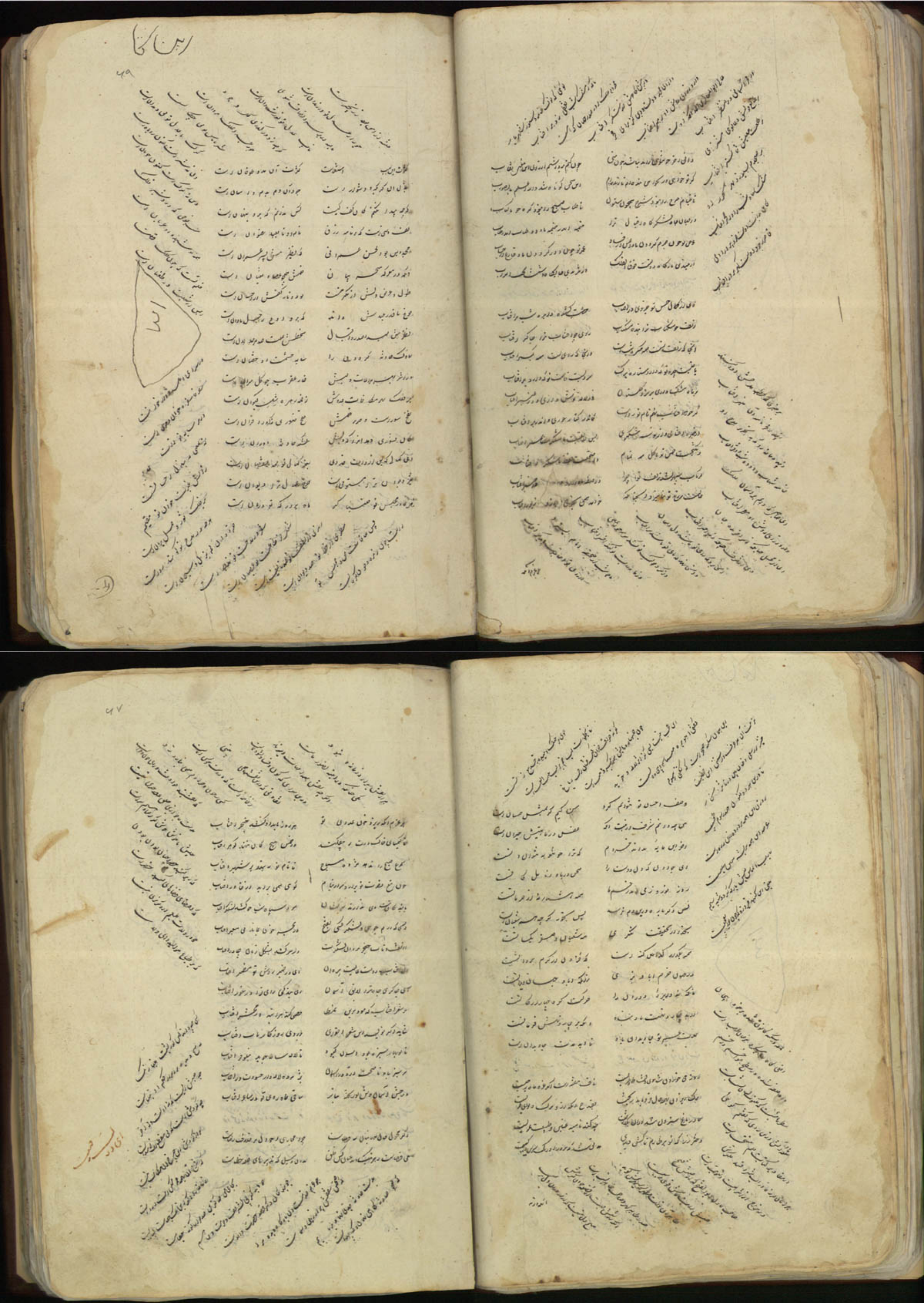
[illegible]

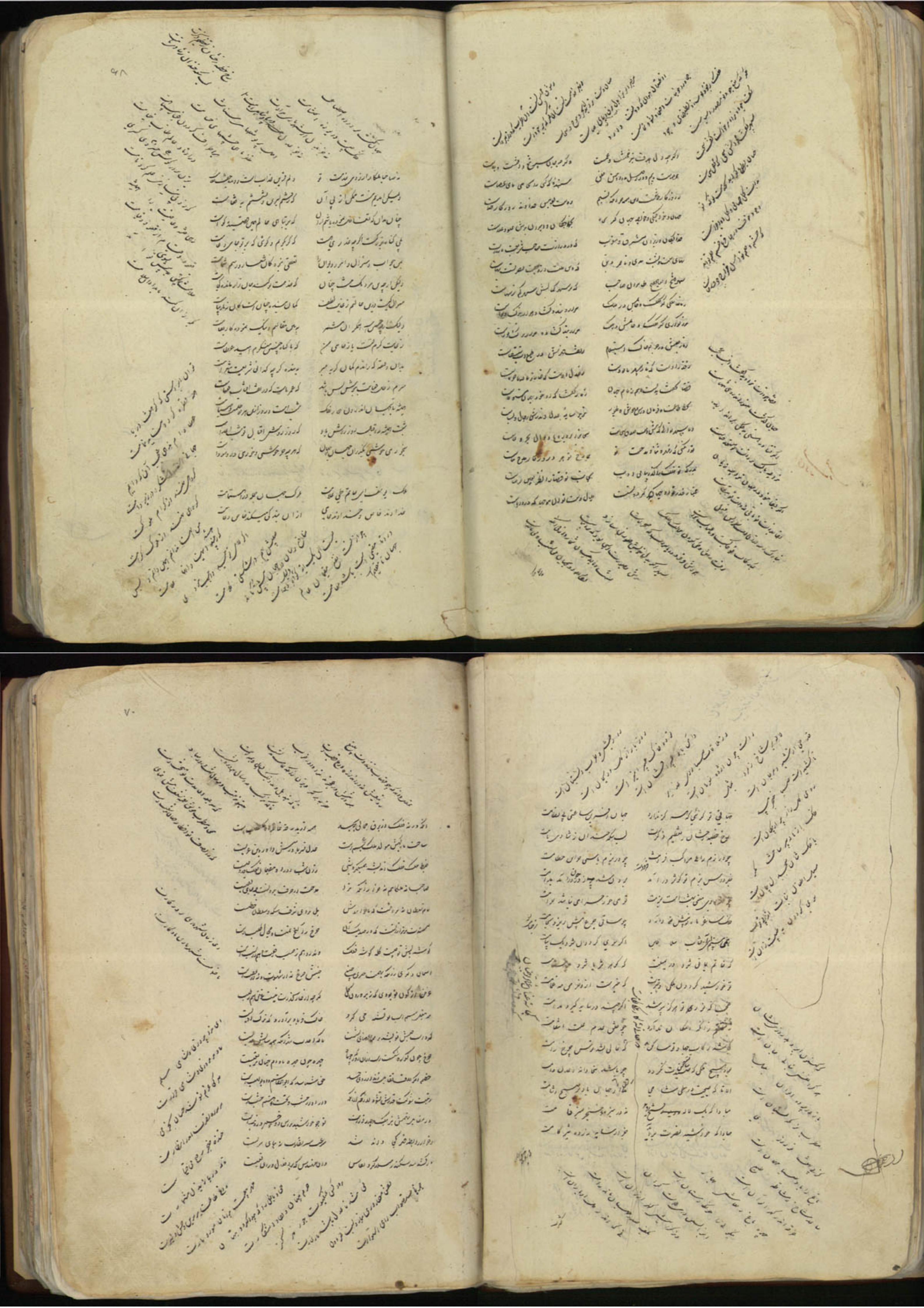
دیر ...

[illegible]

[illegible]

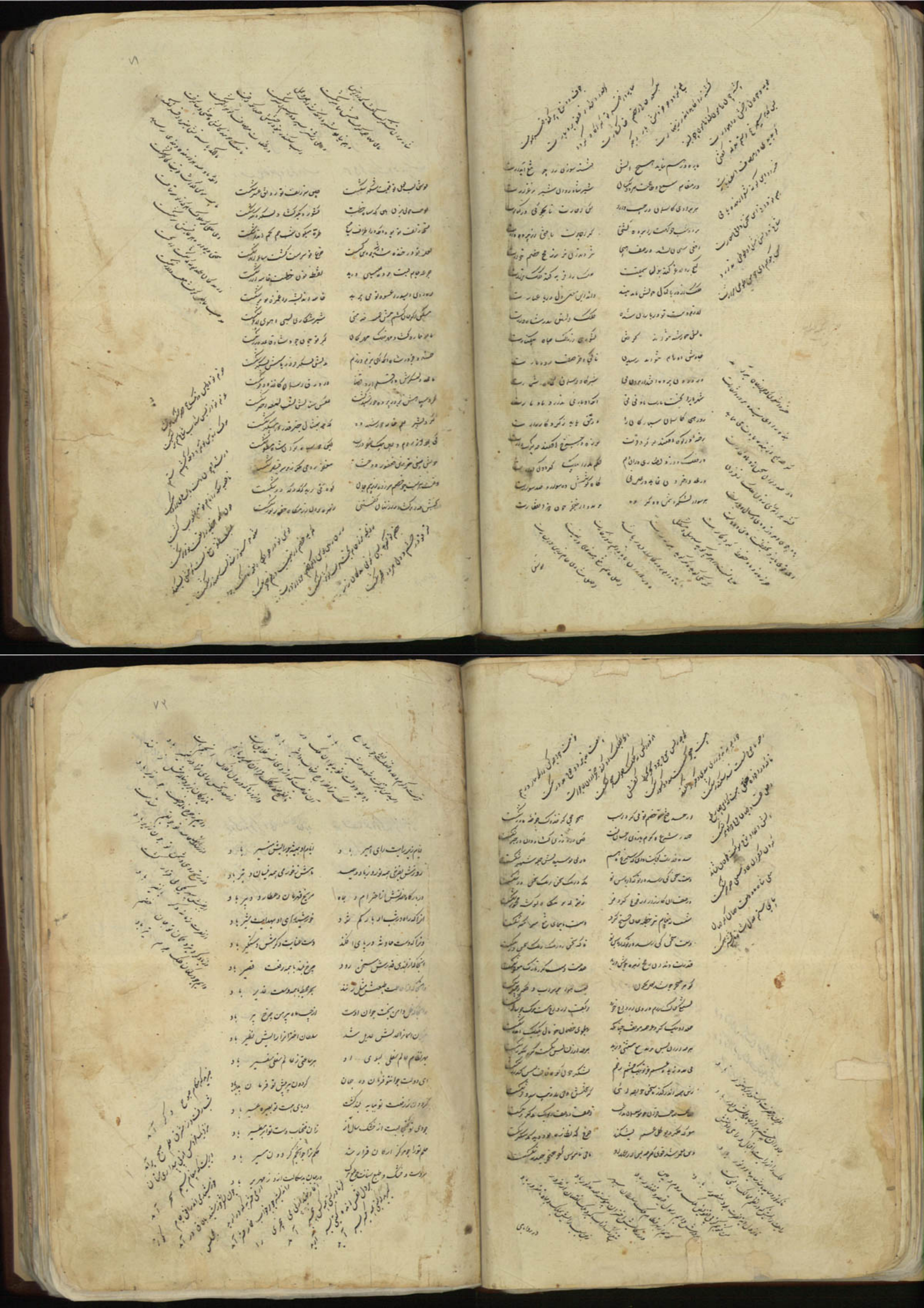

٦٥
٦٦





٦٨

٧٠





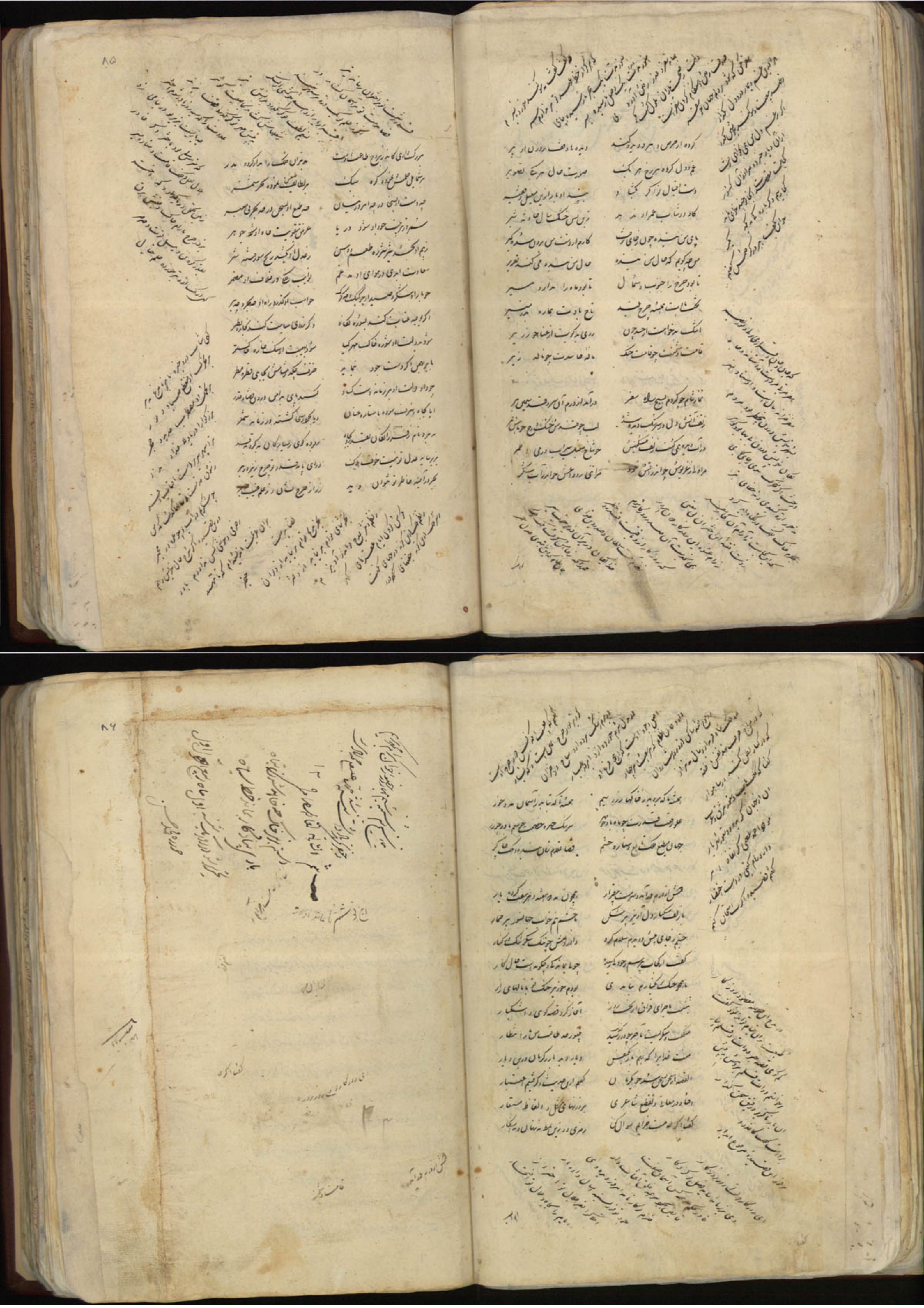














بسم الله الرحمن الرحیم

لا اله الا هو ودود و بچه بران ظهور که شهود ذاتش مقصود از صفات است   نه ادم رود

با تو از خویشش که گویم تو ئی در جهان یا که من چون آن گل از رنگ در گلشن پیغامی

بمابتر نازد در خواب مستی چنان بخود بود که از هستی خود خبر نداشت ناگاه مشاهده عشق

از خلوتخانه کثرت کنتا مخفیا سر بر زد زمزمه فاحببت که بگوشش فرود خوانده از استماع

آن در جوشش آمد و کشش ان اعرف چه کوشش کرد چون از عهد عدم سر برکرد

ناگاه نظرش بر رخ خلق آدم افتاد علی صورته دولت نقش بدید و شید حیران ماند

که از دیدنش دیده اش ربش ساحت و از غایت اضطراب در عین محو بی که داشت

بانگ بی صبوری بر داشت که یا لیت ربت محمد لم یخلق محمد یعنی از غایت خوبی جز این

در جانش افتاده آینه مقدسی شاهد عشق کو جنبش عبارت از ذات است هر چند از دیده

عاشق در آینه معشوق جمال خود ای چند خوشتری نماید چو آب تر می گردد خوبتر می نود

از اول تا آخر حالش همین است آری از ازل که سر بر کرد تا ابد نگران است

از اشتیاق پیری گلشن نازد   وقتی نشد از دیدن تو دیده ما سیر

الی که در این شیوه چو ما دیده که ما بسم   اما ارواح محبان طاقت فراق نیامیم

که بزند ان دنیای دنی آمیند در حرم قالب های بند شوند حق سبحانه و تعالی با ایشان

وعده فرموده که لطف ما شما را فرو نخواهد گذاشت لیکن در این مصلحت عظیم است

چون که قدر وصال بی فراق نتوان دانست پس برود در گلشن صفات تفرج ذات بکند

از وحالات عجایب تماشا کن و شکر کن که این همه برای تو مهیا کرده ام و تو از برای

خود آفریده ام از این دوری شوق تو خاطر جمع دار که سلامت حکم یعنی لکیتم و کجاوه

در عیش کریم از نوید آگو نخواهد شد یعنی و هو حکم اینما کنتم و قاره لطف اکرون نو کنیه

نخواهد شد یعنی و نحن اقرب الیه من حبل الورید و هر ساعت با او در گفتگو یعنی

یعنی اذکرونی اذکرکم و مردم در مجاهده فراموشی خود کوشش یعنی واذکر ربک

اذا نسیت و هر زمان می شناسد و بوینی یعنی فاینما تولوا فثم وجه الله و در دایره

جمع الجمع مقیم باش یعنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام

تا بردوام شراب شوق ساقی پرده ذوق بکام جان تو ریزد یعنی سقاهم ربهم شرابا طهورا

باری برور ایام رشته رحلت خواهد چند از این بعد کثرت بوطن اصلی خود

که وحدت است خواهی رسید یعنی قطره که در صدف مکان کرده از برای آنست

که در گردد و چون در کامل گردد آنگاه در صدف شاه بر طبیعت زنان در خزانه

شاه باید یعنی الیوم الملک و لکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام

ودنیا بیهات بیهات چون آن در پی بجا در صدف آمد تر بلا بود که بر صدف

آمد یعنی لقد خلقنا الانسان فی کبد عجب ظهوری که عین حجاب و عجب حجابی که عین ظهور

و عجب موجودی که بی شهود و با شهود است و عجب احدی که در عدد پدید شود و عجب عددی

که در عدد یکی بود ای جان من این وجود عین یافتن هر که این یافت نیافت هر که نیافت

و این دیده برای دیدن است هر که از این دیده ندید هرگز ندید که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة

اعمی ای جان من در شوق جوشیدن بفراموشی کوشیدن خود را در ذات پوشیدن است

تا مشاهده اقوال و مشاهده احوال و افعال او می نماید در مشاهده احوال چنان مستغرق

شود که فنای مطلق گردد و چون فانی مطلق شد لقای ابدی یافت هر چه خواهد گوید و

هر چه خواهد کند قم باذنی اینجا باشد همان شاه عشق است که جای با هوش است

و جای با جوش آنکه با هوش است عارف است و آنکه با جوش است عاشق است

اما این در عبارت رفت و آن در اشارت از بیهات بیهات اگر من بهوش

و عارف موحد باشم مرا چه و اگر من منافق و مشرک باشم مرا چه و اگر قبول کند مرا چه

و اگر رد کند مرا چه چون من جسم از من هیچ نخواهد و چون اوست همه او باشد و من

هیچ چون باید شک او است لا شک باش که خیالات از عشاق است چنانچه به

بهشتیان را دوزخ عذاب است آنچنان دوزخیان را بهشت عقاب است یعنی

جلال او اجلال خوشتر و جمال او جمال بهتر اما عاشقان از این هر دو بر محبوبشان در برابر

بیهانی

از پی شناسی حسنش چو از تر مادام که اینک محبت خیز و مقام ایشان عند ملیک مقتدر

انچنان من عاشق و معشوق هر دو یکی باشد اگرچه دو می نمایند هر که دو بیند در خواهش است

اگر یک بیند خاموش است و اگر هیچ نبیند بیهوش است و این رنگهای او است که جا

نیست کار در میان آید و زبان بدحش گشاید همه او است که در پیچ نهانی خویش حیران است

بیهات بیهات از اینجا که یاد عاشق در یای وحدت را بجنبش آورد موجها زد

گردد و این همه که دیده میشود موج دریاست که می آید و میرود و هر وقت که آن باد ساکن

گردد و از جنبش آرام باید و ظهور به بطون بر رود روز قیامت قائم شود و این کتاب

هم از آن است و شرح آن بحر طولانیست ختم سخن ختم بیهات بیهات ای جان من

یک نقطه هزاران عبارت پیدا گشت و هر عبارت را صورتی و هر صورتی را معنی و هر

معنی را بیانی از وحدت رو بکثرت آورده و در صحرای ظهور آید و در هر طرف موی

از ما له رب ارنی بر آید ناگاه کوی مقصود در میدان معرفت انداخته و هر کسی

از مقام خود جنبیدن گرفت و سمند ادراک یکلوگاه تفکر بجهانیدند تمام الطریق بروند

اما بگوی مقصود کسی نرسید که شهوار و بعضی ایشان اوکه گو کان من عرف

نفسه فقد عرف ربه ما هر بودند یک جولان از میدان در ربودند و یک طرفة

العین از حال بگذرانیدند یعنی ما زاغ البصر و ما طغی بمقامی رسیدند یعنی قاب

قوسین او ادنی و بقوت بر جا بماندند یعنی لی مع الله وقت در دایره جمع الجمع



مقیم گشتند یعنی کل شیء هالک الا وجهه هرکه در ذات گم شد در صفات پیدا آمد
در عالم ظهور و در دایره خود پیدا آمد زیرا که چون این از میان رفت او در میان
آمد پس هرچه هست اوست یعنی حقیقت محمد صلعم و آله بدین مقام خاص هیچکس نرسید
مگر او و بعضی از پیروان او اما در میان هزاران یک کس باشد که غبار
خیمه آن حضرت دیده باشد من رآنی فقد رای الحق ... باشند اینچنین
من عوام را اسم با جسمست و خواص را اسم بی جسم زیرا که ایشان محو جسم حقیقی
شده اند ناچار بجز اسمی از ایشان باقی نیست و خود ایشان در خدا غایب شد
پس جز خدا نماند و دیگران در خودی خود مانده اند ناچار در فراق ابدی افتاده
اند و وجود خاصان در رشته وحدت همچو حبه سبحه معلق است و بدین(?) این
جهت از مشرق تا مغرب در قدم ایشان است چون جهاد لطافت پذیرد
قالب رنگ قلب میگیرد و نور بنور میرسد یعنی درون و بیرون یکی میشود و
و مجمع البحرین آشکاری می نماید و در نظرشان حجاب نماند یعنی هو اللطیف الخبیر اینجا سخن
مشکل بحثی است زیرا که تا فانی مطلق نشود و مسلمان حقیقی نباشد چنانچه بزرگی
میفرماید درویش شدی و زاهد و دانشمند این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
در هاهوت عاشق در لاهوت عارف در جبروت واصف در ملکوت واقف
در ناسوت نزول تا آنجا بود چون وقوف یافت بوصف شناخت و در روایت

در روایت معشوق عاشق خود را باخت چون خود را باخت معشوق را یافت ناگاه سمند
غیرت از کمین گاه وحدت بتاخت و همه را در زیر تیغ لا سبحت بگرفت عشق هیچ نگذاشت
الا که همان ذات بود باز همان ذات شد آن نزول بود این عروج شد پس گفت کنزا
مخفیا عبارت از هاهوت است فاحببت عبارت از لاهوت ان اعرف عبارت
از جبروت فخلقت الخلق عبارت از ملکوت و ناسوت و این همه منزل شاه عشق است
که در هر منزلی ظهوری و در هر مقامی اسمی دیگر و ذوقی دیگر و شوقی دیگر پیدا کرد اما ناسوت
جای جمعیت است و جای آن همه و همین یافت چنانکه تیری از کمان قضا پران چون به
هدف ناسوت رسید و آنچه در دکان وحدت بود یک یک در بازار کثرت گشوده
شد وجودی که مشهود است در عالم ظهور همین موجود است اینجا من خواه دانی
و خواه ندانی دم که هست همیشه در دگر هو می باشد یعنی در هو می آید و در هو می رود
و عطای محض حقتعالی است هر کس را وای بر ما که قدر این عطا نمی دانیم و شکر
این نعمت نمیگذاریم پس فهم باید کرد که کدام دمی می آید و میرود در کدام حرف و کدام صورت است
پس هر که دانست خود را در این رفتن معنی پیدا کرد و فهم را غریق عطای حق کرد خود را باخت
و چون خود را باخت معشوق را یافت اینجا من هستی وجود سالک مثل نمک است و مقصود
همچو آب پس نمک وجود در آب مقصود و شوق دارد شکست که بتدریج غایب گردد
هرکه در نمک افتد عاقبت نمک گردد همسازی این فن عین شغل است و رای این

هرچه هست گو باش از این معنی است که و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین و این
عبارت نزدیک بفهم است تا نه پنداری که گشتن این کار به آب و گل است که لا صلوة الا
بحضور قلب هر که غافل ... نفی یک زمان است در آن دم کافر است اما نهان است و این کار تعلق
مجاهده دارد و نه بریاضت و نه بصوم و صلوة و نه بذکر و فکر و نه بمراقبه و محاسبه و نه بعلم و معرفت
هیچ تعلق ندارد و از همه بیرون است این از غایت خواص و عطای محض گویند و الله تحقیق
برگمنم من پیشانی تو مباش اصلا کمال این است و بس تو در او گم شو وصال این است پس
هیهات اینجا من از آنجا که گردش کردن گردون است تا ان بغایت در گردش است یعنی
یعنی فرو میرود و بالا میکشد چنانچه حضرت شمس میفرماید گر پرسندم زحال من که ...
غالب بوده ام هر کس که گوش ... که از این ... پیچ خود را بیرون برم ... است
چو گسند هیهات هیهات هر که از این طلسم پیچاپیچ روی خود را برتافت از آمد و رفت خلاص
نیافت اما هر که از طایت حق رهبر شد از آن گرداب خود را بیرون کشید و بوی رسید و کسوت
... فراز ... و هر که او را باد گذاشت خود را در فراق ابدی انداخت اینجا من کوی عشق
پر بلا است ... کسی که عاشق که قفائش بلا است ای چون قضا را بلا ساخت رحمت
از قضا یافت عاشق هرچند بیکارست در کار است هرچند محروم از یار است جانش در قید گام است
پس هرچند که ظاهرش از او دور و مهجور است باطنش پر نور حضور است زاهد هرچند
دوید به منزل نرسید عاشق از راه و منزل بیزار است زیرا که جانش ابر کمند دلدار است ...

عینو از هرچند بلند پرواز است اما نقوش بر مردار است هرچند بلند پرواز بود و همتش
بر پستی میکشد و باز هرچند که سست و کوتر پرواز است اما همتش بلند پرواز است اگر کبک
جانش در آید چنگ بردارد ... اینجا من هر که در نظاره ذات افتاد از تفرج صفات
برخواست و دانه ... در زمین جان بکاشت ای عزیز شب عاشق روز است به
دیدن چهره معشوق صبح خود را فدا میسازد و در ظهور محبوب محو میشود و سیاهی بخود در روشنی
وصال ناچیز میگردد و هرچند ناچیز میگردد اما در سوختن ... زیرا که داغ وارست
مراد از روز و شب عبارت از قبح و حزن است یعنی شاه عشق چون در بحر بی نهایتی غوطه
میخورد و در آن عمق بی پایان غایب میگردد و عالم را تاریک میسازد و در خود با
نشان چندان میرود که آفتاب مقصود بدست می آورد باز از عمیق جستن سر
بعالم فسح میکشد و مهر رخش با وج ظهور طلوع میکند و جهان را منور میگرداند پس شب
کوهست حزن او روز فسح ... یعنی گاه رخ می نماید و گاه الف می آراید اما از این
و فرابر عالم خراب تر است و از آن تفاکه عین بقاست حرف ...
تا کی گوسر ... عاشقان است وقت مالش محبوب بی نیاز از سر نازچه لطف میفرماید
یعنی ای محمد تو از ما قرار بجویا و ما از تو بیقراری مجو ... از اینجاست که گاه بیک
وحدت در قعر وحدت کل من علیها فان مستغرق بودی و عندلیب روحش ترانه
لی مع الله وقت می نواختی و گاه موج غیرت ... فراقش باز آوردی قل انما
بشر مثلکم زدی آن ناف نامه ... ربی محمد الم یکفی محمد بر داشتی گاه در عرش
مازاغ البصر و ما طغی در دیده کشیدی و گاه طعنه اغیار ... بجانش رسیدی و گاه

برتخت قاب قوسین نشستی وگاه بدر خانه بیوه زنان گشتی این همه از برای آن دیار محبت
دور و بود هم از انجاست که حضرت می فرمودی که الهی دو روزی که محمد دردی و
عشقی از تو حاصل نشود در برآمدن آفتاب اثر ز برکت مبادا هر چند فراق بسیار
عشق بیشمار و هرچند که معشوق در کنار عاشق و انکار عشق بیشمار عاشق بیقرار عشق
بلند ازین معنی است نه حسن آخری دارد نه سعدی را سخن پایان پس قرار عاشق
از بیقراری است و بیقراری ممکن نیست که در جدائی و جدائی ممکن نیست که در خودی
وخودی ممکن نیست که از خدا پس بهرحال خود حجاب روی خود است ولیکن ترا حجبت
در سازمن و تو چو اوده وقتی که این ما ز بود هیچ بود حجاب و این توردی است در همه حال
ستانی از همه عالم ز بلکه سبحان الله هیهات هیهات فی معنی که عین بحر ظرف قطرها
که عاین و علت الکان من ذات واحداً بدین وصف در ظهور آمده و این دو نتیجه
عاشق و معشوق که از میان برخیزد هیچ در میان نماند پس جانا که عشق هست هیچ نیست
عشق درخت است دو شاخ دارد یکی عاشق و یکی معشوق خدای با محمد ممکن نیست
یعنی ربوبیت بی عبودیت ممکن نباشد و عبودیت و ربوبیت هم نتیجه دو صفت پس
آن را روحی توان گفت بلکه هویت زیرا که از آن گاه که شاخ عشق بتیغ عاشقی
و معشوقی دو پر کار درخت و سنگ محبت در میان انداخت و بازی عشق
باخود باخت تا ذوق خود از خود کرد و از شوق خود در خود میرود هیهات هیهات
هیهات از آنگاه که خودی خود را از خود جوانست ناگاه کو هر خافیت
گشت کنزاً مخفیاً بیرون انداخت یعنی حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل نقطه

هوبت

هوبت برآمد درین مراتب حسن بی نهایت است خود را جلوه داد و بنظر محبت نگاه کرد عاشق
حیران جمال خود گشت ناگاه بلک وجود در میان آمد مقامات ظهور نمود پس جان را جانان
وجان را جان حاصل آمد جان در کنار جانان جای داشت و هردم در کشش وصال باکل
مقصودی پرداخت ناگاه حیا و قضا او را بدام ظلم درآورد و این فلک غیور به جهر بازی اوج حجب
واین چرخ کج رفتار شوانست یار را بیار دید یکایک از پیش وصال یکجا کتر فراق انداخت
از آنگاه مرغ جان درین گلخن خانه با شتیاق یار جا نوائی برمی آورد و هردم از اشیانه
لاهوتی وازهوای تلاله زار صحرای جبروتی و از شوق عالم ملکوتی در قفس قالب ناسوتی
ناله زار میدارد بلکه یکدم آرام نگیرد اما چکنند که صیاد از آل دام غفلت و بدانه مراد
از مراد باز داشت و بشکم حرص و هوا بازوهاش را بشکست و بقید طبایع سفلی مقید
گردانید و ازین فراق و جدائی آتشش را هم شادی حوادث و این ضعیف را قوت
و قیوتی نیست از امکانات حالا این حالجش هر زمان باب دیده پرورش داده می آید
و لم یکن به و ملت عظیم نشان است ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون حکم این است که پیدا
کرده ایم که نماز پس ندوی یعنی همه در نمازند مراد از نماز حضور است و حضور از محبت است
محبت که از جهت حالت و از آن و داع خارج است زیرا که بنای پیدایش از محبت است
و هیچ شیئی با محبت نیست چون دریای کنت کنزاً مخفیاً در جوش آمد اول با تنگ محبت
بجون در گوش آمد در جا هیچ فراق نبود اما این همه تفاوت سیاه و سفید و دشمن و
دوشمن و دوست برای ظهور است نادانسته شود فضلنا علی بعضهم علی بعض کنایه از نهایت
یعنی هر مقام را حالی و هر حالی را مقامی پس الا لیعبدون و الاشان کند بر دوام الصلوة یعنی برای کار دیگر

نیافریده ایم مگر برای نماز و نماز امر مطلق است یعنی هردم در نماز باشند پس او همه را برای نماز
پیدا کرده است کیست که از دایره حکمش بیرون است هر کاری که در عالم است و هر جنبشی که ممکن است
مخلوق از خالق است اگر ظاهر در فهم نگنجد و از عبارت نمی سنجد اما از روی معنی همه در نمازند
هرکس طالب یار است چه هشیار چه مست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت اگرچه از دیده
ظاهر غایب ولیکن در نظر باطن موجود امید که از غایب ظاهر آید و باطن نگاه هر نماید تا صورت
حال و معنی هر دو برابر آید زیرا که چنانچه باطن بنور حضور معمور است آنچنان نظر ظاهر هم
بجانب تعلق دارد اگر نظر باطن بظهور مخفی تحصیل نه ستی باطن نظاهر بنیاد استی همچنانکه در گنج هم
معدوم و مستور واشتی اما حسن معنی را چه مرات صورت جمال دیده ان نیست آنچنان قیام
صورت بجمال معنی جمال است پس وجود صورت برای ظهور معرفت است اما از نقد صورت شکر
کو اکنون بجمعیت معنی رسیدن ممکن نه و لیکن عاشق لاابالی که مشتاق بجمال لایزالیست هم
صورت از خیال آن معنی خالی نیست از بسکه دو دیده بر خیالت دارم برهر که نظر کنم
گومی پندارم هیهات هیهات هرچه بود نابود شد اگرچه شد اما می شود و لیکن وداع
نمود آن هم ربوده شد من از تو ترا میخواهم و تو ما را هر جا که پا گذاشت جان مقام
و هر قضائی که با تو است عین ثواب است بلکه هر که بر قبول تو نظر دارد حقا که
عاشق است که خیال دیگر دارد هر آن کو کام خود جوید زدلدار بود عاشق
خود نه بر یار هر که دل بسب لعلش اویخت هر دم از دیده کان اشک با خون ریخت
جان برکف مشکبار تو لبست از دین بیرون آمد و زنار بست هر که بستان تو کشی الا

اگرچه

اگرچه چهار است هندو سی دارد هر که بهندوی خال تو ناظر است در عین مسلمانی کافر است
و هر که بنادان غمزه کش و دکمی حق که وعده بفردا نداده هر لحظه که در شوق جمال تو هم
عرق بجز روی تو بمن منظوم جلوه گری نیست لا اله یعنی هو تو الا الله یعنی لیس فی الوجود
و الا هو محمد رسول الله یعنی هو الظاهر و الباطن اینجا مسلم کرده تا بدین صفات
موصوف نشود و از معنی کلمه وقوف نیابد درسه مسلمانی برد کشف نگردد و در کلمه سه حال است
بدایت و توسط و نهایت تا نهایت نرسد کامل نمی توان گفت اول بسبب میانه است
آخر هست بعد از آن هرگز جدا نشد او را گشت هر که درین اشا حروف غیر یکی از لوح
دل شست او را این مقام داده است اما هر که خیال خود درین خیال نیست از آمده رفت
هرگز نرست الهی همه را از محض عنایت بسوی توحید صرف هدایت ارزانی فرما
یا هادی از صدقه صدق لا اله الا الله محمد رسول الله کلید گنج مخفی است و هر علمی که هست
ازین است و هر مرتبه که هست درین است و مقصود جمله روندگان حقیقت برین است اما اول
کلمه است و بعد از آن دانش آخر شدن است و آنگاه اسرار کلمه ظاهر شود اول اقرار
کردن است و دوم اقرار نفی اغیار است و از روی معنی یک یار است الخ هر چه تکرار
کردن دو در قسم اغیار بودن اما دانستن آنکه بدانکه وجود عالم بمثل لا است یعنی صورت
هست و معنی نه و قیام حرف لا از الف ذات است چون الف در لا آمد الا گشت
با الف ذات نه قیام لا و نه ظهور لا است پس مقصود در لا و الا همین الف است چون تقابل

طالب را الف ذات آمد و انگاه سر ما ریب شئ الا و رایت الله فیه رو نماید اگر
کسی بود این دانش تا که بهر صفت ذاه از سنگ و از رنگ خاص بیابد و شاع قاب
توحید هرگز بر و نتابد چون نسبه لا اله الا الله کشتی و دانستی اکنون در غور محمد رسول الله در اکه
محض معرفت است زیرا که معرفت عبارت از شناختن حقیقت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله تمام شود
پس مراد از محمد رسول الله ظهور است یعنی محمد ظهور ذات ممدوح جمیع مجابات و عالم ظهور
محمد متوّن این همه در بازار ظهور کشود و پس ذات حضرت کلیت و هر چه هست
اجزای آن کل است انسان معنی است که بزرگی میسر باید تو اصل وجود آمدی آنچه هست
دیگر هر چه موجود شد موجودات شد فرع تو است پس هیچ جزوی از اجزای او خارج نیست
و هر جزوی از اجزا عین کلست چون اجزا در هیچ باشد کل را حیث ممکن نیست
پس چرا مسمی نستی گویند و چگونه رحمة للعالمین باشد که جملت و هر چه هست
او است پس ذات وحدت با کثرت است ازین سبب مقام شفاعت ختم بر خود
و بذات مطلق هیچ کس نرسید مگر محمد رسول الله صلی الله علیه و آله پس محمد شده است تا کجا
رسد محمد شدن ممکن نیست تا قدم بر قدم وی ننهند قولاً و فعلاً و حالاً قول محمد قرآنست
و فعل محمد نماز است و حال محمد تخلقوا باخلاق الله دیگر قول محمد ترک دنیا است
و فعل محمد ترک آخرت است و حال محمد ترک جان یعنی ما زاغ البصر و ما طغی
هر کس این دو دانش و شدن کلمه اینست تا که بدین صفت نماند بدین صفت نشود و این
مجوّنها

و حقیقت مسلمانی آگاهی نیابد این معنی است که کلمه گویان بسیارند اما اندکی اند که تمامیت
چنانچه میوه یک ذات است سه صفت است پوست و مغز و تخم بعضی مقابله پوست شده و
بعضی مقابله مغز و بعضی مقابله تخم انکار که بمقابله تخم شد خاص الخاصند ایشان من و
حدتیت یا کثرت و کثرتیت با وحدت وحدتها که با کثرت است منزل خاص الخاص
و وحدت با کثرت است منزل خاص است و کثرت بی وحدت منزل عام است
و خاص الخاص بر جمال هویت مثل خالند و خاص در گلزار یا نهایتی با مانند و عوام
در صحرای کثرت میچالند یعنی از میدان معرفت جولان ندارند و در عالم من تو دور
ازقیم یارند خاص الخاص در مقام حیرانند و عام در مقام نادانند از روی معنی هر سه
مقام را یکی دانند آنگاه فضلنا بعضهم علی بعض زبان حال بخوانند زیرا که از همه
ظهور باید و در اسم الله هزار یک نام صفت پیدا شده و در هر نامی صفت او
نقش بست ازین جهت الانسان بنیان الرب گفت و برگشت دل از طرح گشت
الانسان و در ولایت می دانی کردن کرده و از نگاه کافران را می تازد
و مسلمانان را می نوازد یعنی بر نفس قاهر و بر روح راحم قهار و رحیم یعنی جمال
و جلال یعنی زلف و رخ همیشه در میدان وحدت و کثرت بتمام عیاری
و مکاری باختن آغاز کرد و گاه بچوگان لطف سرهای محبان بمقام حال بر ساند
و گاه بچوگان کبریا سند و بر سر مشتاقان را پامال می سازد و لا تقربوا هذه الشجرة

چون صفهای خلایق ایستاده شود و صالحان در صف صلاحیت و صادقان بر صف
صدق و عابدان در صف عبادت و حاجیان بر صف حج و سخیان بر صف سخاوت همین
تو بر سبب قابلیت صفها راست کرده شود اما عاصیان را بر صف مغفرت ایستاده کرده
ازین معنی است که بدرگاه میسر باید چنانکه شنیدیم که بر گناه و معصیان کرده‌ام ازین سبب
در آن روز شفاعت دستگیری کسی بکند سر ندامت در پیش افکنده ایستاده باشند لطف
حق شفاعت ایشان کند و فضل و کرم دستگیری ایشان کرده چونکه آیت انه به وان
رب غفور شده در باب ایشان است پی است عذر رحمت حق ایشان را در باید و مقصود
رساند و رحمت لا اله الا الله محمد رسول الله و علیا ولی الله الهی چشم مرا بینایی جز جمال
نعلین حبیبت کحل مباد و بحرمت آن محل که دیده عام چنان روشن کردان که جز تو هیچ
نبیند بحق اسماء خاص یعنی بسم الله الرحمن الرحیم و پسندیده است تو را در جهان الله کم
رحمن و رحیم است پس دانی که آغاز آن بر رحمن و انجام آن بر رحیم است این معنی از لطف
قدیم دامن رحمتی که جای محض عنایت همه کس زنده گانی میکند شکر فیض تو چو من
چون کنده ای ابر بهار که اگر خار اگر گل همه پرورده تو است چون اوّلش رحمن
و آخرش رحیم است پس هر چه هست میان دو صفت مستقیم است یعنی هر کس رحمن
و رحیم آمد ملک عالم که نون رحمن است اهر بنان بنظر رحمتی بر آن نگاه دارد و قیام هر که هست
قایم از آن مقام است اما نقطه نون و میم نقطه‌های جیم هیچ میدانی که حبیب را از آن
اوّلم

فرق عام و خاص است یعنی هر که در راه دولت در محبت حق مجرد گردد همچو لفظ نون
در رحمن جای یابد و چند در نظر رحمتی محبوب یزدانی باشد محروم محل خاص یابد اگر در محبت
مجرد در عالم کثرت است همچو نقطه‌های رحیم در نظر رحیم لیس بیت باشد و محروم از راز خاص
نبود اما چون لیس بیت اکناه رحیم شده ای اگر نقطه که مراد از او آن دوری
و دوریست هیچ نقشه‌ای هم رحمتی ظاهر کشتی هر چند مؤمنین و عابدین و
عاشقان و موحدون در محبت او فرزند مجرد همچو لفظ نون در رحمن جای
دارند اما عاصیان و منافقان و کافران و مشرکان در محبت غیر دوی
همچو نقطه‌ها از نظر رحمن دور و جدا اما لیس بیت رحیم اند که پس نظر رحمن
عین عنایت است اما در لیس بیت رحیم امید بی عنایت است شک نیست که کرم
کریم هر دو را ن و مجوران رحیم آمد اما المشتاق الی الذین آری چون
بنای ظهور محبت است خواه قرب و خواه بعد خواه رد و خواه قبول اگر و صل شد
بجای محبت و از روز عشق است برای محبت یعنی فراق و وصال هر دو صفت
محبت است یعنی بعضی را بنار فراق میسوزد و برخی را بنور وصال می افروزد بلکه کمال
عشق در او عین است دیگر الکرم در محبت هم محبت است حضرت بقهر دو بمهر
در جنت فردوس اعلی میکند مراد از فردوس عالیه نظر رحمت محبت است
و هم او را ناوین بیت عزت منور این ماه اعراض با نیازی و دو برش لطف د



فتکونا من الظالمین ابق زانچو گندم رسید سینه اش از فراق ترقید یعنی هر چیز از برای
دوست خود آفرینی پس کدام نقصودت از می پرهیز فرمودی و در شوق از سر نا امیدی
چندان بطلبید که درد و سوز او در وال سلیم رسید و کمند کشش او مرا از دایره عصمت
برون کشید و آن کشش عشق بود که آن معصوم را از عدم برون آورد و عامی که آنج
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم که عشق از پرده عصمت برون
آرد زلیخا را آن گندم نبود بلکه تخم عشق بود که شجره آن حقرنام دارد و در سر آدم رخ
نمود چون آدم جمال و کمال آن دید بهای ملک فردوس خرید از غلبه عشق عشق
با پس نامه باد داد و رخ بیازار رسوائی نهاد آنکه میگوید شیطان وسوسه کرد آن
شیطان نبود بلکه مشاطه عشق بود و پرده دار محبوب زیرا که محبت در پرده پنهان بود
از پرده پیدا شد وقتی که این پرده پیدا نبود هیچ نبود و شرح این سخن طولانیست فهم من
فهم الفوق از قرب روی به بعد آورد چون از فراق بطاقت گشت فرمان
آمد که چرا این بار بسر گردی نه تو را از آن نهی کرده بودم که گل محبت را
پیرامون مگرد که خار را هجران و زحمت طوا بد خلید و هوس این مکن که گرفتار
دام بلا خواهی شد اکنون چون محبت اختیار کردی بار محنت باید کشید ناله
ناله ربنا ظلمنا انفسنا بر آورد زیرا که باری که عرش و کرسی و لوح و قلم آسمان
و کوه طاقت آن نداشته اند از سر ظلومی و جهولی بر سر خود کرد و این بانگ از کلها

بود بغلط

باز چه های حق بود و آن نهی از گندم نبود بلکه از با و محبت بود اما در این سر عظیم بود بود
که اگر آدم آن گندم نخوردی چه دانستی که ظاهر گشتی و ذوق عاشقی و معشوقی کی
دانستی و رنج فراق و قدر وصال معلوم شدی و خزانه غفاری و دریای
غفوری رایگان ماندی گناه ما از عدم گر نیامدی بوجود وجود عفو تو در
عالم عدم می بود قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله یغفر الذنوب جمیعا الحمد لله که رشته امید چنان محکم کرده که هیچ نوع
گسسته نشود و تاکید لا تقنطوا از این است که هیچ کس از در کریم محروم نرود بلکه
هرگز از گناهان عظیم نومیدی در خاطر نیاورد کافر گردد سبحان الله چه رشته
امید قوی ساخته است و رشته امید از بهر آن قوی ساخته است که این بیچاره بهانه
ضعیف یافته است یعنی خلق الانسان ضعیفا و جان ضعیفان در رشته امید
قوی تر است هر چند که باد کفر و شرک و عصیان می جنباند باک نیست چونکه
بیخ استوار است ارکان من رشتگان بان قد است و بان طاقت و عبادت
درمانده جدا ما عبدناک حق عبادتک اند و آن بجذبه الوداد که چه شایان خدمت جلالت
حضرت پاک شده است زیرا که مورد امید بدست دارد دیگر هیچ قابلیتی دیگر
ندارد امید که نا امید نگرداند اگر چه همه امیدوار مطلق از این جهت که اهل
نوید رحمت و مغفرت ایشانند ان الله یغفر الذنوب جمیعا روز حشر چون



که حوت است که چند شوان است و هیچ علاجش نمانده مگر سیاهی است از اینجاست که بزرگی
میفرماید اول خدا را می جستم خود را می یافتم اکنون هرچند خود را میجویم خدا را مییابم
پس تجلی که هست ذوق است و استتار در هر دو حال عاشق را اصل است آنکه میگوید فراق
فراق کجاست و چه چیز است یعنی هرچند که می پوید و می جوید سرآپا عکس نیست دلارام در هر
دلارام چه طلب از تشنگی خشک و در طرف جو و هو معکم اینما کنتم از یاد است پس جاییکه
یاد است یقین بدان که همان است یعنی عرف ربه بربه اگرچه جان جای جای جانان است
اما هرکه نداند زنده و بجان است زیرا که زنده آنان اند که هر دم در کنار جانان اند عاشق
واگر آواز دهی جان مرا یار از سینه ام آواز برآرد که منم چون از یاد غیر فارغ آید آنگاه
محبوب حقیقی رخ نماید یعنی فاینما تولوا فثم وجه الله تا از یاد خود بیرون نیاید زینت
بوصفش کشاید بایاد خود خدا کعش دو پا نماز دیح بود دستش نیاید که تا باخودی در خدا
راه نیست از این نکته جو بیخود آنگاه دنیست ایکان ... دیده از خود ببندی آنگاه در لقای
حق خود را نگر خداوندی اگرچه بصورت عاشق مستمندی اما عین معشوقه علم الیقین
مقام طالبان است عین الیقین مقام سالکان است حق الیقین مقام واصلان است
چنانچه میفرماید تا چشم بسته ایم ز اغیار در خود به خویش مبتلایم کل نفس ذائقة الموت یعنی بر هر
شربت مرگ چشیدنیست اما نفسهایی که از صفت بشری بیرون آمده اند و موصوف بصفت
روح شده اند و در ذات مطلق محو شده اند ببقای حق باقی باشند و پاینده خواهند بود

الامر

از اینمعنی که بزرگی میفرماید هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده
عالم دوام ما آری هرکه زندگی بحق یافت و از مقید بسوی مطلق پرداخت و تیغ لیس
فی الدارین الا هو خود را قتیل ساخت او در بحر مشاهده معشوق در قعر وصل محبوب مست
و مدهوش خواهد بود اینجا سر موت عام دیگر است و موت خاص دیگر موت عاشق
و موت عاشق وصل پس موت عام دوری و مهجوری است و موت خاص عین حضوری
پس او از حق دور افتاده و این بحق نزدیکتر شده الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب از اینمعنی است
بلکه از غلبه محبت بورطه وصال میرسد و در بحر حسن معشوق که پایان ندارد چندان میروند
که پایشان و غایب میکردند تحققا که تا ابد نام و نشان هیچ جا بنمی آید پس مقامات کمال
عاشق استغراق است در یاد تو عاشقان چنان جان میدهند کانجا ملک الموت نگنجد هرگز
بلکه عاشق به چاره هر موی جانانه دیگر می باید کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جان دیگر است
چنانچه فرموده اند رایت ربی فی احسن صورة مراد از صورة حسن اشاره به نیکو سیرتست
چنانچه در آیه حضرت رسالت صلعم و از اینجاست قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
پس دست نه بده که در فرمان پیر چونکه هیچکس تا بمجاهده نرسد و شربت درد نکشد و تلخی
فراق نچشد بمحبت شیرین نرسد چون برسد خرد عالم گردد آری اگر محبت سهل بودی لن
تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون نفرمودی اگر از این هم بدست آید از لطف و این خاص و باب
محبان است چون مو صلادست ایشان نه بلند دیه این گفته کرم بود که با تنها وعده و کان ...

فایل آن مقام ندیه برحسب قابلیت ایشان فرمود لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه هیهات هیهات
چه آتشیست که در خرمن جان بیچاره کان افروخته و چه نمکیست که بر کباب جگر سوختگان
ریخته نه دستی دارم که در دامنش آویزم و نه پایی دارم که از کویش گریزم اگر بخواند فهل قبولست
واگر براند علی عنایت است بلکه در راه عشق قهر و لطف یکسان است حکایت از یکی عجب
بیم اندام تقاضا نکنم که دعا است که دشنام بلکه عاشق را دشنام خوشتر است از دعا و حجاب
بتر از عطا چرا که فراق از برای کمال خورشید است هرچند که دورتر انورتر بود ماه پس
و معمورتر است چون رشته رشته مقابله از مشرق تا مغرب بر آید آنگاه پرتو ذات خورشید
در قمر آید از اینمعنی است که بزرگی میفرماید عشق بابان ها چه دانا خوشتر است دوری گوید
هرکس قرب بخواهد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نیست واین کمال وصل است که هم
بقید محبت استوار است پس هرچند مقاطعات متعادیست و هرچند که مقاید است موالید حاجت
یکدیگر در میان خود موصول اند از اینمعنی بزرگی میفرماید قرب جانانه چه بود قرب مکانی سهل است علی
چه یاد کنند و کرنا ما سهل است چنانچه ارواح مادر قریب مفارق ذات بودند معدوم
صفت نابود بودند مشتاق و محظوظ گشت آنگاه که از علم با علوم آمد اینجا ذوق کشف
دشنود لذت دیدار حضور یافت باقتضای ذات قایم مقام خود ساخت و خلعت
در سرش انداخت و بر سریر سلطنت برابر نظر داشت که المقابلة خیر من المفارقة از اینجاست
که چون سلسلهٔ محبت نزدیکتر است که در عین دوری نزدیکتر است که اللقاء خیر من قرب دیده آری

نزدیکتر

قطره آب با آب بود چنانچه قیمتی نداشت پرتاب انگاه شد که از دهن دور افتاد
و قدم در طوس خانه صدف نهاد هرچند که در قرب ساز محبت است اما سوز و شوق در
بعد است و نه بود شوق چهره جان عاشق افروخته نکرد چنانچه کم کرده یوسف اکرم
دمساز محنت بود اما سوز فراق نداشت از آنجهت از قرب چاه کنعان آگاهی نیافت چون
آتش سوز شوق برافروخت از بعد مصر بوی پیراهن شنید گفت انی لاجد ریح
یوسف لولا ان تفندون پس قرب عین بعد است و بعد محض قرب چو که
حافظ در نظر است و غایب در جان که میگوید که از ما دوری چشم خواب در دل
نشستی هیهات هیهات اگر کرم کریم باشد دوری چه زیان دارد و اگر لطف لطیف
بعید است نزدیکی چه سود کند چون اویس قرنی خود جان در حجره دل بر آتش شوق
کشید خواجه عالم را از یمن بوی نفس او رسید فرمود انی لاجد نفس الرحمن من جانب
الیمن والا همه روزه ای با ظلمت و شرکت کور رنده در عالم من و تو غافل از آن بودند
کما ازدیده و که میل محبت کشیده شود یک التفات بزرگان پرده غفلت دریده شود
واز عنایت ایشان آنچه دیدنی است دیده شود بجمالت جهان چه کار آید
هو حال تو جان چه کار آید هرچند که دل کل کلمه در ظهور است اما بحضور یار رنج خار
مینهاد و جان هرچند که میوه باغ شهود است اما چه سود اگر محبوب در کنار نیاید
بلکه جانا در اصل جل بود چون الف دوست در میان آمد آنگاه جان پیدا شد

قرب قبولیت که او را هو العلم درجات معاش باشد که منصب علمای عظیم تر آمد اما
چون اما چون محو نشده العلم حجاب الاکبر است این حجاب این حجاب اکبر
از میان برخیزد کفر با اسلام و اسلام بکفر آمیزد اما نزدیک محققان که کنج نشینان خانقاه
عدم مند و نهنگان دریای محیط اند حسنات الابرار سیئات المقربین و حسنات
المقربین سیئات العاشقین آمد آری جنبش هر کس بود آنجا که بود عاقلان
شرع تکلیف آمده بیدلان را عشق تشریف آمده آری هرچند که نقل از علم است
لقا و عمل از عشق است و از اینمعنی تشریف جان جانبازی و سراندازی لقب بیدلان
آمد که مشتاق لقا و مدهوشان محبت از یاد خود فراموش شده و مشتاق دیوانه پروانه
وار پی ادب در شمع تابناک ذات در می آیند و خلعت عجب بطریق
الربوبیة لا بطریق العبودیة انجا ستر الفلق حجاب العاشقین جلوه
ده هیهات هیهات دیگران هرچند که از پایه عبودیة بمقام اعلی تا پایه
عرش عروج میکنند که الصلواة معراج المومنین بر حضور خاص میرسید اما
در زیر نعل سمند و لنواز پایمال شدن حال مشتاقان است و در دایره
احدیث بیسر پا پامال شدن و خوش رفتن طریق عاشقان است آری
جائی که خداست با خوف و رجا رفتن انجا است دو نه زاره هیبت در حلقه
تو کیست در این ره که قدم میزند این ره با سوی عدم میزنند پس اگر یک نظر کنی

هر جا

هر جا پاکی هست از علم است و قایم بعلم است یعنی عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان
و زمین و بهشت و دوزخ و خیر و شر و کفر و اسلام اینهمه حجابها از علم است
از اینمعنی است که العلم حجاب الاکبر و سالک در راه سلوک از همه حجابها بغیر
بتوفیق الهی است بگذرد و از غلبه طلب رخت خود را از سری تا سرای رساند اما
از حجاب اصلی که العلم الحجاب الاکبر است که دستش نتواند که آن را سراپرده جلال
گویند بتر و یقین پردهای خیال نماید سراپرده الاجلال واین پرده بر تر شدن است تا
تا پروانه فانی ذوست در دامن شاه عشق نزند و از غلبه شوق خاکستر نگردد یعنی بقی
مطلق نگردد آری بلندی را پستیست و رسیدگی از نیستی فضل از علمست و وصول از عشق
بخل از عقل است و بذل از محبت که پیشوای عشقست پس هرچند که عالم کامل و فاضل
گردد دست عقل از آن پیشتر نرود از آنجهت از مراد خویش بگذرد اما عاشق در راه محبت
اول قدم بذل مالست و ترک مراد خود کند آنگاه شاه عشق از چشمه وصال قرب
سراپرده جلال بنظر حال عاشق التفات فزاید و طیبان رازندای نو از شرح نزدیک
و تعال رساند اما چون هنوز از حد ادب در حریم احدیث رسیدن نتوانند اینجا
کوشش عاشق بر خود است کشش معشوق صفة تعطش حال کرده و از غایت خواهش
کرده است بحکم برحمة من یشاء سلسله و کجذبه محبوبه بجنباند و از اشتیاق بوی خوش
یعنی انا المشتاق الی المحبین [illegible] عبدی عاشقا لک بکام خویش چشاند

یعنی در هرجا که الف قامت دوست هست از روی هجران را جان گفت شوق و
جای حق درجهنم است اما الف قامت جانان بود بمیان آمد جن جان گردید و جای
جان درجنت است پس جان بی الف جنت و مقصود شهود جان همین الف است تا که
درمیان جیم و نون الف قامت بقا دایم است وقتی که الف کشیده شود جان
از آن رسیده شود اما آنکه الف استقامت پذیرد از کشیده ن و رسیدن آرام
نگردد واز روی معنی آن تن هرگز نیز که آن اولیاء الله لا خوف لا یموتون جان
سه حرف است جیم و الف و نون مراد از جیم جمالست و مراد از نون یاد است یعنی جمال
و جلال در میان این دو صفت ذات الف اعلمت که هردو قایم از آن منسلست
اما نون که نتیجه جلال است از الف وصل است و جیم جمالی که انا من نور الله والمؤ
منون من نوری ۱۱ از اینجا بود هرچند که جیم یک اسمست اما از روی صفت منقسم
بدو قسمت فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آن اهل قربست و این اهل بعد در
قرب مجازاست و در بعد موز شاهد این شهود در وجود نفس در و حشت از این
معنی است که بزرگی میفرماید   هرچه در توحید مطلق آمده است آینه در تو
محقق آمده است کفر و ایمان قرین یکدگرند هرکه را کفر نیست ایمان نیست پس
از روی معنی اسلام در کفر و کفر در اسلام است یعنی تولج اللیل فی النهار و تولج
النهار فی اللیل مراد از لیل کفر است و مراد از نهار اسلام و برزخ ذات آفتاب
جلیل

و حقیقت محمدی مو که مراد در اینجا هست سالک است اگر در نماز هستی غروب کند جا ...
از دور کفر و اسلام از میان برخیزد و مجمع البحرین آنجا روی نماید یعنی اسلام فی الجملة
مفهوم شود و الا نه در تفرقه آفات بین الاثنین حیران باید حاصل ازین هرو و
فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پیش آید یکی تقرب رسیده و یکی بشدت اما هر
از ظلمات بدرآید بچشمه آب حیوان برسید و دل را از آن منبع قطرهٔ بخشد علم
زنده کی همچو خضر بر کشید و حظ لذت من عرف نفسه فقد عرف ربه بمذاق جانش
رسید و از مستی آن شراب در میدان انبساط بزبان حال از هر مو غلغلهٔ لیس
فی الدارین الا هو برآورد و بحکم ظاهر اینجا مسلمان گردد یعنی افشار سر ربوبیت
کفر است   عشق را با کافری خویشی بود کافری خود عاشق درویشی بود ره عقل
جز پیچ در پیچ نیست بر عاشقان جز خدا هیچ نیست پس جائیکه عقل هست ادبست
و جائیکه ادب است دو نیست اما دویی حمیده که مراد از آن عبودیت است
بنده آن باشد که بر فرمان رود و ثمره قبولیت اینقام خوف و رجاست
اگر بنده بجا آرد و هر وعده که فرموده عطا کند و علم چیزی است که نظام خلق
و قیام عالم از وست علم از مرتبه ادب گذشتن نه دهد و پیرامون سرای پرده
وصل که محض یکانگی است از خوف رسیدن نتواند و همیشه در مقام دویی حمیده
بمثابهٔ ملک مقرب باشد اگر یکسر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم مدام ...

تا در مستی آن مستی خود را فراموش کند ناچار علم و ادب و عقل و هوش به دست
چون ند و بکوی خطرناک مستان روند آنجا ان من عشاق را دیگر کرده عالم دیگر نه
شوان گفت که عالم عاشق بناشد علمش حاصل نشود هرکه هست بعشق نیست الفاتحة
یکی عاشق تعلیم دوم عاشق تفرید سیم عاشق تسلیم عاشق تسلیم مثل عندلیب است
که بحضور مشاهده معشوق غلغله شوق و نوای ذوق بصد هزار زبان و صفه بیان میکند
اما نفی و فنا بذات و اوصاف معشوق میکرد هرچند که مستی عشق او را بکمال
اما چون از سرمستی روی بخود آرد و بوصال خاص که محض یکانگی است نمی آمیزد و
این را عاشق فاضل محفوظ گویند که همیشه در مقام دویی صاحب فرح میباشد
چو بلبل روی گل بیند زبانش در فغان آید دوم عشق تفرید که مثل پروانه دیوانه
واز همه تجرید و از همه بود و وجود خود محض تفرید و از نهایت غیرت هیچ حال دوئی
قبول نکند و بخود مشغول نگردد جز سوختن واز خود گذشتن و خود را در راه معشوق
ساختن حرص و تمنای دیگر ندارد و این طایفه عاشق معدوم واصل گویند و از روی
همت و جان بازی از مرتبه اول بهتر آید   ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان
سوخته را جان شد و آواز نیامد سیم عاشق تسلیم که در اشاره معشوق از اختیار خود
معذور است اگرچه بود و نابود وجود وی موجود است از برای ظهور محبوب است و عاشق
تسلیم مثل موم است که در طینی دو طبیعت اگر در نظر مردم جمیع آرند نامش سمت
شد اشک

شد اشک آتش و به موم جوید پس چراغ من را فی مقعد الحق بگوید و این را عا
شق موجود کامل گویند و این عشق حضرت است که سرور عاشقان است
که شهود ذات و ظهور صفات از او قایم و موجود است و بیشتر این
روشنی این از تحت الثری تا ثریا روشن است اینهمه علم و جسم محقق است
علم ربانی برادو وجه است آری علم هم منقسم به دو قسم است یکی علم صفات
و یکی علم ذات علم ذات تعلق بجد و جهد دارد که بنده بعنایت ازلی
بکسب بدانستی و عالم بعلم صفات محروم گردد اگر بارکان دین کامل آید تعلیمش
تا بآثر دیگران برآید که الشفقة علی خلق الله والتعظیم لامر الله معلوم ازین علم باشد
باشد تا بنور و صلاحیت او هرشی که بجا بر ظهور موجود است در نموش
بجدیکه از ما الاشیاء کماهی خبر دهد یعنی کشف صفات او را روی دهد و باوقت
اظهار حق در ملک امر معروف شاه وار برآید و بر سریر سلطنت نبی مکرم
موجود ماند تا چراغ شریعت از آن نور او آید و اهل عالم تمام بروشنی
شعاعش براه راست روند عالم که کامرانی و تن پروری کند او
خویشتن گم است کرا رهبری کند و فتشریف العلماء اشرف الناس
برا و شاید دوم علم ذات که العلم نقطة گویند و این بجد و جهد تعلق
ندارد این موهبت الهیست و علم آدم الاسماء کلها از آن کامست



در ملک العلم نقطه اگر شیر باشد دلیر زود در بیشه این علم اگر روباه آید شیر شود و این
علم اندراجش است و ازین علم شما حمش است و ران علم با عیش و ازین علم نجات یعنی
درجات آن علم تا بدار السلام و ترقیات این علم تا بمقام چه نشانه و چنانکه
هم قدیم که مراد از آن هم حقیقت محمدی است طرفه گنجینه است و ذات بی چون و احدیت
مسند کرد و بر گرد آن نقطه لطیف خود همچون حلقه میم انداخت و نقطه میم کرشان
پادشاهانه است مثل جان است در میان ذات بیچ ناحکوم است در حریم خاص نماید و جز
عاشق جان باز چرا مون آن گرد و دیگر شاه عشق که مست الست آری
در آئینه ذات جز حسن ذات نه چون نظر التفات و محبت در آن نظر
انداخت نشان پادشاهانه در آن نقطه نهان یافت و از یک نقش چند عالم را
عیان ساخت چون نهایت آن نقطه بی نهایت دید قلم زد ما خلق آن کنایه آمد
پس درخت احدیت این نقطه تخم آمد پس شک نیست که از شجره ذات محمد ازین معنی
عین القضات در تمهید خود فرموده که هرکه حضرت رسالت پناه را بشر گوید کافر گردد
حق بین بیاش دیده چه احول مشو احمد و احد یکیست تو از گوش جان شنو که
از گوش و جان شنیده و تعین ببیند که درخت از تخم بر آمد و تخم از درخت بر آمد
دو در دو لی یکی آمد اهل ظاهر با اختلاف ظهور عبده و رسوله میگویند و اهل باطن عین
مقصود می بینند چون در وجود ذات جان محمد بود لاجرم ندای کل نفس ذائقة الموت

شنوانیدن و شادی این مژده در عین بلا شاکر شد با انتظار آن وعده
چند روز عمار است ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم باز همانجا رویم
منزل ما کبریاست هیهات هیهات دیده ام فدای آن دیده که دیده ام با آن
دلر است وقتی شده الا دیدن ما دیده تو سیر الحی که درین شیوه چه نادیده
گدا ایم ای جان من این خاک ضعیف را چه ریزه که دم از محبت او زند که هزاران
آلودگی آلوده است اما چون لطف تو این ضعیف را گستاخ کرده و کرم تو ترس
تکلیف اول بکلی برداشت از آنگاه که طوق شوق بجانم و بجیبم کنم زر کردنش
انداخت و کمند اشتیاق ان [illegible] الی المومنین بخود کشید از نالات
عندی عاشقا و ان عاشق [illegible] برده ناچار پروانه وار بر شمع جمال
خود خوش می ورزد و از مستی خود را می سوزد و این از دوستی نیست بلکه كُلُّ شَيْءٍ
يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ باز می آورد هیهات هیهات هرکه با آتش عشق تو سوخته
از لست و هرکه بلبل تاب تو سیراب است تشنه آید و هرکه باده زدی کف پای تو افتاده
در خاک است و قدمش بر افلاک است ای نشان بی نشان و ای پایان بی پایان و
وای متکلم معلوم علم قدیم وای پادشاه مطلق ندیم وای بحر کریم وای از تو رحمی
تو نعیم وای در شرار شوق تو جحیم وای آنکه روشنی صبح اسلام از روی تو است وای
آنکه ظلمت کفر شام همه از موی تو است وای آنکه همه پویان بسوی تو

تو را قبله جهان ساخته ایم و در نرد عشق هر دو جهان باخته ایم چون هلال حقیقت محمدی
صلی الله علیه واله وسلم با سمان مغرب آدم شهود ملایک [illegible] بردند الخ و در ظهور این نور
سر فرو نکرد و داغ لعنت یوم الدین برد جهان حقیقت محمدی که نمایش در بانع نقطه نبوت
سر بر زده هر چیز نور دیگر زاید میگردد وَبَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ کنایه از آن نقطه حضرت است
پس یوما بروز اکمل شدن گرفت آمد تا با سمان مشرق عبده اسم چه نقصان و چه زوال بر کمال
ظاهر شد و قمر سیمای با آن نهان خود را اشاره کرد و دوستان کجا رسیدند و دشمنان
چون در چنین بار عام بکام دل نرسیدند از آنکه خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ
وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ بودند بینایان چون قابل آن نور نبودند ناچار در نار
فراق افتادند پس بی طلوع و عروج آن نور بود که از هلال آید کامل خود را تمام شود حالا و جه
نزول است یعنی روز بروز آن نور خود روشنی می آید کل یوم هو ازین معنی است چون رفته
رفته بپایان غروب رسد کبدی که هیچ در میان نمانده و در قمر تمام شود قیامت قایم گردد
ازین معنی است که تا گوینده الله بر زمین باشد قیامت قایم نگردد بباید و گوینده خود و جه
باین بنشسته وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ سبحان الله چه رحمت کامل
رحیم آمده و چه رحمت که بر هر کریم آمده و چه رحمت که از خلق کنند و هیچ کس بر دون نمانده چون که ظهور
حضرت نزول رحمت مطلق است پس جائیکه رحمت مطلق نزول فرماید آنجا اثر قهر نشاید
پس ازین معنی است که در ظهور آینه آری از آنگاه که این رحمت رحیم بعالم مقیم نزول فرموده است

فرموده بسیار نقل این رحمت رحیم رحمت عاصیان کل بر خاسته است و عاصیان قبول درگاه
خود ساخته و گمراهان را براه راست آگاهی داده و ظلمت کفر و شرک او بعدم
نهاده آری چون شمع محمدی افروخته شد پروانه ماسوا سوخته شد بلغ العلا
بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله و شمع جمال مصطفوی درین
جهان بهر زمان موجود است که او را محمد الزمان گویند با بر گشتی آن همه براه
راست برده و عالم بنور اسلام هنوز روشن می باشد و آن شهود درین حدود
کمون عین موجود است بالله که بتکلیف میگویم بچشم جان می بینم آنگاه در همه عصر
و همه زمان نشانه آن قایم مقام بوده و خواهد بود وقتی که این شمع ازین جمع بر
داشته شود کار قیامت ساخته شود آری چون توشه در میان نباشد
بر ابنان چه کار آید ازین معنی است تو اصل وجود آمدی از نخست دگر
هر چه موجود شد فرع تو است آری وجود جود حضرت دیگر هر چه هست فرع
اوست پس هیچ فرع از اصل خود جدا نیست بلکه بهر سوی که اصل کشیده شود
فرع هم باید اینجا مشکل می نماید که پس چرا مومنان در جنت و کافران در سعیر
اگر گویند حضرت جنید در خارج وجودی ممکن نیست هر چه هست داخل وجود است
یعنی ذات حضرت کل است و هر چه هست اجزاء او کل است [illegible]
فروغ آن ذات که ممدوح جمیع محامد است پس جواب آن هیچ نوع راست

بنابد اما در مذهب اهل ذوق بهشت بمنه آن حضرت قت ودو بسره ودوزخ مومنان
جمال او بینند و کافران جلال او و حضرت در صومعه زاهد و در خلوت صوفی خر گوشه
ابروی نور محراب و عاقبت شاه عشق دو صفت موصوف است یکی جمال و دیگری جلال
برین تعبیه در ملک وجود میکند مراد از جمال و جلال ذوق است و شوق است یعنی ساخش
و سوختش هردو صفت عشق است که العشق وطیش و طیش کفر و اسلام هرچه جمال
و جلال‌اند اما مسلمانان ظهور جمال‌اند و کافران ظهور جلال مراد از مسلم روح است
و مراد از کافر نفس پس از خبیثی مذموم است و هرکس بالتطف لصفت خوش است
کثیف بکثیف و لطیف بلطیف یعنی جمال را جمال بهتر و جلال را جلال خوشتر مراد
از بهشت صفت حمیده است که مسکن روح است و مراد از دوزخ صفت
ذمیمه است که وطن کافر مذموم است پس هرکس بوطن خود قراری دارد و دل
این هردو عاشقی میکند یکی خواننده و دو راننده است دل معشوق کریم صفت
جلک را مردم میکلازد و چونکه هردو مشتاق و معشوق روی دلند و در کشش آمد
ازین جهت دل گاه بصفت حمیده عیش است و گاهی در صفت ذمیمه طیش است
آن قرب است و این بعد و درین سر عظیم است ماصَنَعَ اللهُ فَهُوَ خَيرٌ اگرچه
در توحید مطلق است آن همه در تو محقق آمده است اما چون دل معشوق دلبر
عیش آید که محض صلت این عیش و طیش را یکی دانست چونکه آنجا نه قرب است

نه بعد آنجا خود بخود با عشق خود خوشتر می‌باشد اما در گردان است و در یک طرف
محمد یک بر می‌آید که رشک برد فرشته از پاکی پاک مسلک گند کسی ازین پاکی نگاه
کر کلید گنج مخفی لا اله الا الله محمد رسول الله بدست خاص داد و گوهر ایمان که در توحید
صرف است در نقطه عالم کشاد و حیله رسول الله ظهور الیه یعنی وجود حضرت حق
در عالم ظهور نور حضر قست پس هرچه بر روی زمین است همه را دوست ساخت
چونکه فرع از اصل جدا نیست پس جدا نباید ساخت و خود را در حجاب شرک نباید
انداخت ازین جهت عارفان همچو گل کم از زرند و محجوبان همچو خار دل آزارند
اما هردو از گلزار نگارند محجوبان کفر و اسلام می‌چینند و عاشقان روی سلام
چیست رویش خوب تر کفر چیست زلفش پریشان تر شبطان چیست خالش سیاه
ترجمان چیست لبانش پر شکر حلال چیست زلفانش خنجر کجی چیست ابرویش
کج تر راستی چیست قدش صنوبر یعنی برجاست همه و صبر ما و ست و او ز نسر
تا ناخن پا بیت نازی می‌کنم کجا حد است حسن را هنوز آغاز می‌کنم آری چون
شمع جمال محمدی پیدا شد پروانه بر رخش شیدا شد همه در ظلمت کفر حیران بودند
ناگاه از کرم الله خورشید قدرت آن شاه از ظلمات صفات طلوع کرده همه از ظلمات
نجات یکبار یافتند و از نور شناخت بنجات ابدی رسیدند مراد از علما
اولیا که قدم بر سر نفس خود کلی بکلی نهادند الا العلماء ورثة الانبیاء

علم و عا

نشانه داری دانه نبوت در کشت عالم کشتند و از آن یکدانه انبار ها ساختند و آن
دانه را از عالم برداشتند بلکه از نور نبوت شمع یکی افروختند الشیخ فی قومه کالنبی
فی امته بر این معنی است هیهات هیهات هیهات هرکه بر آفتاب جلال نور مشتاق نیست
همیشه در ظلمت کفر تاریک باد و هرکه حلقه بندگی تو در گوش کرد مدام در بادیه غفلت
و مدهوشی است رست مین از نظر پاک بمقصود رسید احوال از چشم دور مین در طمع عالم
افتاد روح و جان قالب در محبت یکلخت شده‌اند و هرگز جدا نخواهند شد هرچند
ظاهر اقسامی بریزد و فنا نمی‌شود بلکه ابد الاباد هر صفت که هست همان صفت خواهد
ماند و این هر چهار صفت در صفت خواهند رفت خلاصه در خلاصه بوطن اصلی خود قرار
خواهند گرفت اما صفت آشنایان که سالها خود را محبت محب و اشنانه بر کرده
رفت و صفت خودی باقی خواهد ماند اما در میان خودی فرق است کسی خودی از خود
دارد و کسی خودی از خدایش در هر محبتی که میرند و در هر فهمی که می‌باشند و بهمان
می‌خیزد کما یعیشون یموتون یبعثون یحشرون بلکه از روی معنی این موت نیست
چراکه از مطلق بمطلق میرود و هر صفت که در مقید حاصل کرده است در مطلق همان
حال خواهد بود این معنی را صاحب نزهت بمعز مایه نزا آفریده‌اند که ابدی باشی
پس محبان جان بهمین صفت میرسند یقین بجزوی کمی مینند آنجا از او و آنجا در
حضور حشر ایشان و در دایره وصال خواهد شد و حشر دیگران در صحرای
فراق کافران را دوزخ و مومنان را بهشت عاشقان را ذات رحمانی

ملا ن ما را جان و جان را ای من از غمها از آنکه کم تو همدم من است بجو غم
من از غم در عالم گشت هر دلی که در غم تو شاد نیست شاد مباد بلکه با غم تو شادی
هردو جهان بر باد باد و عجب دلی که با تو همراز است و عجب نابا است که بوصف تو دراز است
و عجب جانا که جای جانانست ان الله يغفران يشرك به ويغفر ما دون ذلك
لمن يشاء یعنی همه گناهان تو عفو کنم و اگر گوشه خاطر به دیگری کنی هرگز نبخشم ازین معلوم
شد که کمال محبت نخواهد آری دندان حبیب شهید و پسر خلیل مذبوح نمودی
دار و بر سر زکریا کشیدن این همه از غیرت اوست اگر غیرت حق در کار نبود
هیچکس بر راه طالبی پیش غیرت معشوق یکدلیست که خود عاشق با غیر نیامیزد و غیرت
عاشق یکدلی است که خود از میان برخیزد آری چنانکه شاهد و دیده دل اغیار است
غیرت از چشم بدم روی تو دیدن ندهم اری محبت از غیرت دانسته میشود
کل بغیر یعنی شوا نگردد زیراکه غیرت لازمه محبت است بلکه غیرت محض محبت است
ازین معنی حضرت فرمود ان الله غيور غيوراً یعنی بی غیرت ثمره ایمان است
من لا غيرة له لا دين له که اگر سوز غیرت نبودی کو هوای حجاب سوخته زندی
از خاقان جدا شدن و از دنیا و دین جدا کردن و از ش و جان سفر کردن این همه
نتیجه غیرت است عاشق در وقت نماز چنان شود که هیچ از چیزهای دیگر خبردار نباشد
پس معشوق حق همه جفاها می‌شناسد و حقهای خود را در حضور طاعت او براد تجلی



می سازد و اما مقامی است که آنجا حیرت کار ندارد و المقام را مقطع الاعتبارات
گویند جبرئیل را آنجا گنجایی نیست زیرا که این مقامیست که ماهی نیست و آن کمان
حضرت است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ازینجا
بود و پای خودی هیچکس نرسیده مگر آدمی آنجا من حیرت و غیرت دایره محبت
گشاد عشق در دایره عاشقی و معشوقی یعنی احوالها مبتلات هر سوزی و سازی
و هر عبارتی که هست از آنجاست زیرا که آن مقام ذوقی است که العشق
عیش و طیش که ضرب دست مراسب کند که شربت شوق نوم است
کند و هو الرحیم الراحمین من مفلس لی نوای بر در نشین هر دم بر آستانه تو میالم
چون ای شاه شاهان بلطف سوی بیبین هیچ در میان بنهاد چنان چنین دور کی
عزبان حکمت برین که ادعونی استجب لکم ای جان من نمی فهمی و هو معکم اینما کنتم
ای عندلیب گلزار وفا و الذکر فنی می دانی که اذکرکم هیهات هیهات از ادمکه
این عالم وهم را در فهم در آورد بواسطه وهم سهم بر جانها پیدا آمد و بواسطه سهم نظر
رحم دلها افتاد و بواسطه رحم سهم برخواست چون برخواست فهم
براه عمل کرد و وهم جان پنهان است اتفاقا گرد هیچ در میان نیافت الا یمکن القدر
لامکان عدای هو هو برخاست هیهات هیهات حرف ازلی عالم وهمی
چنان بمیزان سلطنت وزن کرده است که بمقدار یکمو کم و بیش نیست هیچ فعلی و هیچ
شا فرد

و هیچ قولی بیرون از وزن نیست همه در وزن اندازه این معنی است که خدا را در دل بنده
راز نیست یعنی هر چه در خیال گنجد و در پله کن سنجد و در صحرای بیچون رسیده و این علم
خیال است از خیالهای وی و این نوع هزاران خیال در خیال تو است و هیچ خیال
بخیالی مانند ندارد سبحان الله من یحتجب فی ذاته سواه منهم خود بکنه کمالش نبرده
راه و تیغ عبرت بر سلسله خیال چنان رانده است که هیچ واسطه در میان نمانده
و باران رحمت بر گل و خار چنان فشانده است که عبارت دوست و دشمن
یکسو نهاده است این همه عکس می و نقش مخالف که نمود یک فروغ رخ ساقیست
که در جام افتاد آری ظهورهای گوناگون که در نظر است همه یک فروغ رخ
دوست که در آینه عکس کون پیدا شد ازین معنی بر وجههای خویش پیدا
می باشد هر کس بوجهی توجهی دارد مقصودش در دنیا و آخرت هم در آن است
که متوجه بر آن است بر نقش خود راست شد نقاش کس نیست درین میان تو
باش در میان و جها وجه خاص حضرت است بین بنگر که منم مونس تو اند
کور در آن زمان که کنی از دکان خانه عبور سلام بن شیروی بعد از آن خبر شود که
که هیچ وقت نبود که زخشم من مستور بس جام بجام یکجای کرایه و طعام بطعام میل نماید
کل شیء یرجع الی اصله ازین معنی است که سلسله پیری و مریدی و طالبی و مطلوبی
بوجه حضرت و البته است پس عبارة که هست از وهمی است زیرا که این مقام
عاشقی و معشوقی است در کلمه زیبا نهایتی خود حسن خود نگرانست فانما تولوا



فهم وجه الله عبارت از وجه او است کل من علیها فان اشاره بذات پس هر سوزی
وسازی وعبارتی که هست در ظهور وجه است ودر حجب ذات تفکروا فی آلاء الله
ولا تفکروا فی ذاته یعنی چنانکه ذات هست آنچنانه تو بی ونه فکرتست در ذات هرچه
که فکر داری کافر حقیقی باشی چراکه در راه عاشقی ومعشوقی هر فکری که داری و
هر عبارتی که آری وهر ذکری که کردی وهر صفتی که جویی روست راه تو به
قدم که پوینده خوش است ذکر تو بهر قدم که جوینده خوشست الله ینادی
فاجعلها طاعة طاعت این طایفه در فهم خدا بوده دریای مقصود وغایت زلفها
ودر معیت این قوم غافل شدن از آن فهم است فاذکر الله قیاما وقعودا کنایه
ازین است از استقامت این فهم علامت لرزمیان برخیزد یعنی عبارت نفس سلطانی
وخلق دنیا وخیر وشر که کدورت واین صافی پذیره دوچنده حیران آن تو هیچ
بسته ودر میکده مستان ودیدیم نه کفر در میدانه بوی ظلمات واین فهم متفهم شدن
ممکن نیست تا کرم کریم عنایت محض نفرماید والا نه سعی وتعلیم هرگز بدست نیاید
اما هرکه را عنایت حق هدایت میکند معلوم نیست که بکدام کنایه بان نهایت
میرسانند وهرکه در چنگ این فهم در آمد تا ابد خلاص ممکن نیست ولی که درین
فهم در آمد رهبری بود که لطیفت بشر آمد مرغان این دکر از پرواز لامکان وارند نشان
این شراب یک بجانی برارند نهنگان این قلزم از غاز وروزه بکارند ندیمان باغها
یادوری چکار هر ولی را فهم ذوق دیگر است کان فهم هر دو عالم برتر است انا لعلیان
شراب

محراب ایزدی در نماز همیشه کنند سجدی که در آن حضور شود از حولیش نداز ند
المصلی خاپ من الصلواة ایشان شد چون فرمان شد که الست بربکم ارواح محبان
قالو بلی بر داشتند پس حیات قیام ایشان هست و دینار کوع ایشان ودر حضرت سجود
ایشان بجز نماز فعل دیگر ندانند وبجز وصف ذات فرمانی دیگر نخوانند وبجز استوقف
قعود دیگر ندارند وبجز اسلام شهودی دیگر نه پندارند پس دنیا بمقابله رکوع ازین
جهه حضرت الدنیا ساعة فرمودند زیرا که دنیا جای سکون نیست چنان در رکوع هم
اما روزه ایشان که از امروز مشتاق دیدارند از صبح ازل تا شام ابد هیچ طعام میل
نکنند الجان نحن ما همه مسافرانیم وهر مسافری وطنیست تا بوطن اصلی خود نرسد قرار
نگیرد ووطن عام دیگر است ووطن خاص دیگر ووطن صالحان دیگر ووطن صدیقان
دیگر ووطن عاشقان دیگر ووطن عارفان دیگر ووطن موحدان دیگر ووطن دایره هویت
الله دیگر نشینان خانقاه عدم ونهنگان دریای محیط اند اما عاشقان مطلق وعارفان
موحد کامل حقیقی ذات محمدی صلی الله علیه وآله بود ازین جهت حق سبحانه وتعالی رحمة للعالمین
خواند چراکه در هیچ حجابی محجوب وهیچ حالی مقصود نگشت از آنکه ظاهر وباطن جز
در نظر محبوب نبود ازین معنی همه کس را زبان بدعا نمیگشود ومشتاق جمال محمدی ام
یکان من المحبت دو روار ویکی ظاهر ویکی باطن اول نمونه ظاهر عزت پیدا نشو د



ودر باطن حیرت اما چون نظر عاشق بکمال میرسد انگاه در صورت ظاهر مشتاق و در باطن محو میشود
و میراث داران این وراثه بقدر قابلیت و قسمت ازلی از صدقه بیرنگی حسب خدا نصیبا
می یابند که العلما ورثة الانبیاء ایشانند اما مقام محو مطلق مسلم ختم بر حضرت رسالت
دیگران در مقام حیرت وغیره شده مگر بعضی از پیروان وی که یکقطره از آن جام مصطفی
بکام جانشان رسیده باشد والا دیگر هوس این قطره داری باید که این حدیث
در عمل آری کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور
والا نه هرگز بوی آن بمشامش نرسد هر چند که رنجها کشد یکدم که یارت ... ست ...
... باش تا زود عمر بر ... که عاشق که همیشه در یاد است و یاد ...
عاشق مشتاق را گویند و مشتاق ... گویند و ... آن است که چون بخوابد ... بالین
نهد و چون برخیزد پیش چشم دارد از ین معنی مشتاق یکطرفة العین از مشاهده محبوب
محجوب نگردد و عاشق آن را گویند که در نقش دیگر چیز نیاید جز محبوب تسبیح عاشقان زلف
نگار ... در هر خمی نوشته سر زلف یار ... مراد از زلف صفات است و مراد از خم
تجلی است گوناگون اوست یعنی مسلم و کافر و عاشق و فاسق و صادق و کاذب و عالم
و جاهل و مطیع و عاصی و هشیار و مست و عاقل و مجنون این همه خمهای زلف آن نگار است
و در هر خمی سری از اسرار است هیهات هیهات تا پرده من و تو در میان است رخ حقیقت

مسلمانی

۱۰۹

مسلمانی نهان است وقتی که در کثرت منتفی شود آفتاب وحدت بر آسمان اسلام بتابد ظلمت
کفر و شرک و دو بینی آن محو مطلق گردد حقیقت مسلمانی پدید آید اینکه میگوید الایمان اقرار
باللسان و التصدیق بالقلب یعنی اقرار لا اله الا الله بر زبان و التصدیق لا اله الا الله بدل این است
که نقش روشنائی ایمان است یعنی اقرار و تصدیق راست باشد ظلمت حجاب در میان
نماند ... که تا دروغ گوییم که لا اله الا الله میگوییم و غیر در میان می بینیم از ین جهت
ایمان تاریک داریم که دروغ نقش تاریکی ایمان است یا رب بحرمت ایشان که ...
گفته که ... مع ... کن گذارا به یکتائی و ما را در کار ... حضرت
... نرگس ... هزاران رقیب است در غنچه هنوز وحدت عندلیب مست
آری روی تو کس ندید یعنی ... مراد از رقیب دنیا است و دین و کفر و اسلام
امر و نهی و ... تکلیفات عقل که در پیش است این همه رقیبان آمده اند از این معنی
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست دیگر مراد از رقیب چشم و زبان
و گوش و دست و پای و سایر اعضای این همه رقیبان آمده اند اما اینها همه رقیبند
و هم حجب ... ظهور هم اینها بند و حجاب هم اینها ... ظهور حجاب شد پس
چون حجاب شد برخیزد و ظهور هم برخیزد پس چندین ذوق باکه انگیزد و دیگر
مراد از غنچه پرده است یعنی در چندین هزار پرده صفت او نهان است چگونه روی
او کسی عیان بیند یعنی چندانکه ظهور کرده مستور گشته و بوی آن گل خوشبو ظاهر



ظاهر گشته و در آرزوی ایزدی صد هزار عاشق بیقرارند دیگر مراد از غنچه دلست و لطیفه قلبیست

که در گرد کعبه دل طواف می‌کردند چون نگاه و عنایت بوزد آن غنچه را ناگاه بکلی بشکفد

و انه بوی آن عاشق عندلیب ... و وجود گرداند و ظهور ... فانی شود و عبارتست

... تا اثر آن نیست که او در پرده نهانست چون از پرده برون تابد ...

در میان ... که هیچ بیگانه و یگانه ... در میان ...

جای شنوی ... ‌‌هر شی ... در عالم ...

حال در ... خیال ... چون ... و بر ...

و خاکستر ... شد ... معلومست که آن ...

... در میان ...

... بگویم ...

چون ... که ...

یکی اول ... دوم ...

بیان ... یعنی اول ...

آخر ...

...

...

...



بسم الله الرحمن الرحیم

شرح رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه در وصول لبعادات و حصول مقاصد
و طلب روزی و تسخیر قلوب و دفع آفات و سایر امور و تاثیر تمام دارد و در
که در این رباعیات آن مراتب استخراج اسما الهی کرده و هر یک لایق ایات از جهة
مهمی و دعائی ترتیب داده که هر اوت آن بجا به بلا قصور هر زمان شاه مقصود بدست آید و
سلف کند مگر آنکه قاری از اهل دعا باشد و قاعده خواندن این است که هر یک از این رباعیات
که اراده خواندن کند منظور آنکه برای مطلب است که نوشته شده بگیرد تا موثر آید و دو تکلیل
اشارت شده بکند و ملاقات دو حرف متصل بکدیگر مثلا دو حرف میم و دا و لیق و ها و دو حرف
جلا پس چون مین و ستو الحال که الله با جابت مقرر بود و بسم الله در ختم و در صبح با جابت مقرون
امالحیه بسر در مهابت و التفات مزاج برای رسیدن روزگار و تکلیف امر باد بعد از نماز
بعد از نماز بامداد چهار مرتبه بخواند و هر مرتبه صلوات بفرستد یا تحنا یا محنا یا مجمل

یا جمیل

گردت تفرح دهد بار بردارم | پیچ دین کوه را زجا بردارم
لیکن بشغلات معبود بحق | تا صبر صبرا حیلا از بردارم

١١١

بوجمال یار جانی رسیدن و دوست روحانی سه روز بقدری که حضور قلب باقی بشه
بخواند و بروایتی سه روز باوضو بودن و صلوات فرستادن بسم الله کلمش از لوازم این
رباعیات است که در تفریق اعادی ظالمان باید گفت یا مالک الملک یا قادر

یا قدیر

حق تعالی که مالک الملک است | لیس فی الملک غیره مالک
برساند بیکدگر ما را | انه قادر علی ذا لک

برای اتحاد و دوستی که میان دو کس بخواهد هر روز سی مرتبه بخواند که از جا
مجرب یا واحد یا احد انشا الله خواهد
گر هیچ که بامنی بجنس منی | گر مثل که هیچی در بیستی ما
من با تو چنانم ای نگار یمنی | خود در غلطم که من توام یا تو منی

بجهة تسخیر قلوب سنگین دادن کافر ماجرا که چون مو خسارشان کردیدی ورق می
گرداند آغاز هو قالی می کشند سه روز یا پنج روز از ظهر و شام و صبح هر وقت شصت
مرتبه بخواند که هجده مرتبه باشد چون در زبان نازش بدست آید در محافل ساعته
در حضور او بخواند که من بعد هو قالی الضعیف اعدا است یا رفیق یا شفیق یا رفیق

یا شفیق

ای دلبر ما مباش بی دلبر ما | یک دل بر ما که دهد دلبر ما



نه دلبر انه دلبر ما بر ما یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

هرگاه معشوق شده سرکش باشد بداومت این رباعی مشغول شود تا آنکه هفت مرتبه یک نفس خواندن او را عبر کرده بعد از آن نامهربان باشد تا دیر او در بیکدری به چند و قدری خاک که قدم او بوی رسیده باشد بردارد و در خلوتی رفته وضو کند و هفت مرتبه یک نفس درست بخواند و باد بر آن دهد و در کاغذی کرده در سر راه آن عزیز قرار گیرد تا او بگذرد آید از عقب او بیرون آمده آن خاک بر پشت او فشاند و بتهیه کفشگر کند که او بسخن آید پس از معاودت باز آید منتظر آمدن وی باشد اگر احیانا تاخیری واقع شود روز دیگر با تمام همین عمل کند کرامت

مطلب حاصل است یا جلیل یا انیس

عقرب سر زلف یار و مه چهره اوست بس طرفه بلا که نمه در نگر اوست

از حسن و ملاحتی که اندر سر اوست فرمانده روز کار فرمان بر اوست

اضطرار رسیدن بوصال محبوب هر روز نه مرتبه بخواند یا عطوف یا رؤف

از هجر تو ای نگار رعنا زارم می سوزم از این درد و هم اندر نارم

تا دست بگردن تو اندر نارم آشفته بکون چو دانه اندر نارم

بصحبت دوستان رسیدن و توفیق وصول با ایشان چند روزی بخواند یا مظهر

یا محیی یا حبیب یا باطن

ای نار کرت دمی ست اظهار کن وان غافل مست را خبردار کن

ای دست

112

ای دست ولایت محبت بدر آی در باطن شرع دوست کارها کن

برای اظهار خفا یار است رباعی مناسب حال سالکان راه و طالبان آگاه است هر روز هشت

مرتبه نوبت بخواند یا مشهور خفی یا الطاف

مشهور خفی چو گنج در فیانوسم پیدا و نهان چو شعله در فانوسم

القصه درین بحر چو چید مجنون می نالم و از ترقی معکوسم

بجهة استغفار که سرفرازی دارین در ضمن او مندرج است هر روز نه مرتبه بخواند که اثر

عظیم دارد یا معافی یا غنی یا مغنی

طالع سر عاقبت فروشی دارد همت هوس بلاس پوشی آرد

آنجا که یک سوال بخشد دو کوش استغنایم سر خموشی دار د

برادران آگاه رسیدن هر روز پنج بار بخواند یا مؤنس یا فاتح

مردان خدا از خدا آگاهند مرغان هوس ز بستان دگرند

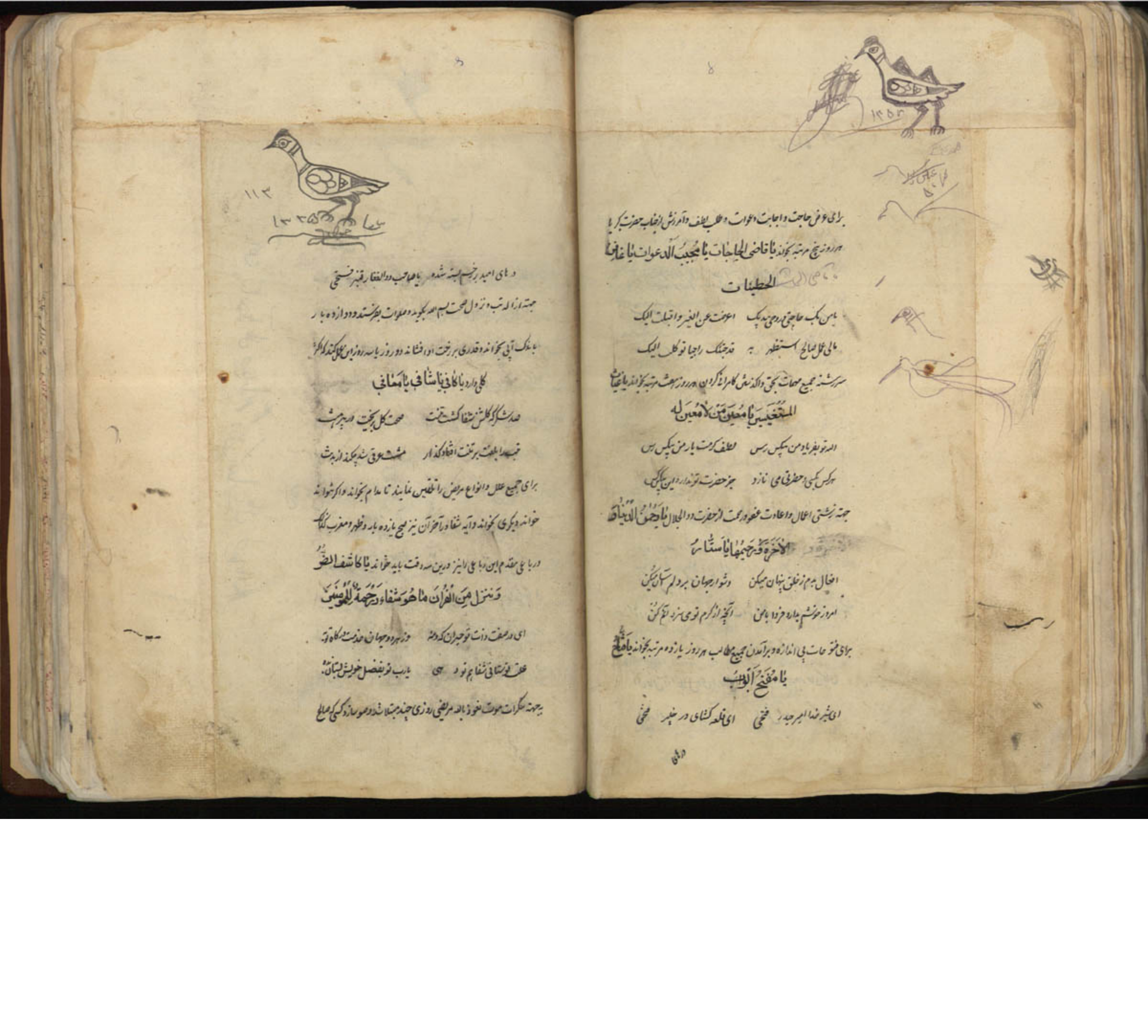
منکر تو بدین چشم بایشان که ایشان بیرون ز دو کون و دو مکان دگرند

جهة گشودن بستگیها و حصول مرادات اثر عظیم و روز مراد که مطلب است بسهولت

میسر گردد هر روز یازده مرتبه بخواند

ای خالق ذو الجلال وی بار خدای تا چند روم در بدر جای بجای

یا خانه امیدم را در دربند یا قفل مهمات مراد بگشا



برای عرض حاجت و اجابت دعوات و طلب لطف و آمرزش از جناب حضرت کبریا هر روز پنج مرتبه بخواند یا قاضی الحاجات یا مجیب الدعوات یا غافر الخطیئات

یا من بکف حاجتی و روی بدیک اعرضت عن الغیر و اقبلت الیک
مالی عمل صالح استظهر به قد جئتک راجیا توکلت الیک

سررشته جمیع مهمات بحق و الکذنش کامرانی کردن هر روز هشت مرتبه بخواند یا غیاث المستغیثین یا معین من لا معین له

الله تو بفریاد من بیکس رس لطف کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

جهت زشتی اعمال و اعادت عفو و رحمت از حضرت ذو الجلال یا رحمن الدنیا و الآخرة و رحیمهما یا ستار

اعمال بدم ز خلق پنهان میکن دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من آنچه از کرم تو می سزد آن میکن

برای فتوحات بی اندازه و برآمدن جمیع مطالب هر روز یازده مرتبه بخواند یا فتاح یا مفتح الابواب

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی ای قلعه گشای در خیبر فتحی

دعای

دعای امید بر خسم بسته شده یا صاحب ذو الفقار قنبر فتحی

جهت ازاله تب و نزول صحت بسم الله بگوید و صلوات بفرستد و دوازده بار بالک آبی بخواند و قدری بر رخت او افشاند دو روز یا سه روز این عمل کند که اگر کلی دارد یا کافی یا شافی یا معافی

صد شکر که گلش شفا گشت تنت صحت گل برخت و ریز هست
تب سد ابلقت بر تنت افتاد گذار شد عرق شد چکند از بدنت

برای جمیع علل و انواع مرض را تلقین نمایند تا مدام بخواند و اگر نتواند خواند دیگری بخواند و آیه شفا و آخر آن نیز صبح یازده بار و ظهر و مغرب که دربا عی مقدم این رباعی را نیز درین سه وقت باید خواند یا کاشف الضر و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین

ای در صفت ذات تو حیران که و مه و ز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی شفا هم تو دهی یارب تو بفضل خویش لبتان و ده

جهت سکرات موت نعوذ بالله مریضی روزی چند مبتلا شود و مو سازد کسی که صالح



این

باشد بر بالین او نشسته این رباعی را بیک نفس بخواند بعد از آن آیهٔ شفاء بخواند و دو روی سینهٔ او علی به بدن نهد پس از آن شروع در خواندن رباعی کند و سه بار آیه شفا را بخواند و کلمات فرج و بعد از ساعت صبر کند اگر افاقه شد فبها و الا همچنان یا دوم از روی سینهٔ او بر دارد و بسم الله بگوید و در زیر پشت او گذارد و شروع در خواندن رباعی کند و کلمات فرج و آیه شفا بخواند البته از آن حال بیرون رفت و بعد از دو ساعت علامت صحت و صوت بوقوع می پیوندد و [illegible]

به تجربه رسیده

حوران بنظاره نگارم صف زد رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بران رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

جهت روشنائی چشم بعد از نماز مغرب شفای او را با خود از خدای تعالی طلب کند و بعد از نماز پنج دوازده مرتبه بخواند یا آیه شفا و بر چشم او دم و سه روز پنج ظهر و شام عمل کند یا نور النور یا منور النور

من دوش دعا کردم باد آمینا تا به شود آن دو چشم باد آمینا

ازچشم

این کتاب

ازچشم بد اندیش تو را چشم رسید بر چشم بد اندیش تو باد آمینا

برای نزول آب و لکه هر گاه ظاهر شود که این دو مرض یکی بر چشم خواهد نزول کرد او را تلقین کنند که وضو کند و رو بقبله نشسته و صلوات گفته بقدر عقد در وزن رباعی بخواند و سجده رفته و استغفار کند و آیه شفا بخواند و باز سر بردارد و شروع در خواندن کند که انشاء الله تعالی صحت کلی روی دهد و مناسب این رباعی را بعد از هر نماز بعنوان مناجات خوانند یا کاشف یا خبیر یا بصیر

یارب بدو نور دیده پیغمبر یعنی بدو شمع دودمان حیدر
بر حال من از غیر عنایت بنگر دارم نظری الکه بیفتم ز نظر

برای طلب باران چهل شب یا دوازده شب بعد از یا سجدی رفته دو رکعت نماز بگذارند و بعد از آن هر یک هفتاد استغفار کنند و صلوات بفرستند و سر برهنه با سینه بدین یک چهار بار یا چهل بار بخوانند که از سحاب مکرمت سبحانی برحمت نامتناهی الله سرافراز شوند یا من لا یحیی الموت الا هو یا من لا یتم النعمة الا هو یا من لا ینزل الغیث الا هو



یارب بسبب حیات حیوان بفرست   وز خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنهٔ اطفال نبات   از دایه بر شیر باران بفرست

بجهت دفع پشه وقت خواب وضو سازد دوازده مرتبه بر قدری آب بخواند و بر اطراف
خود افشاند و بخواب رود یا سلطان الاسلاطین

فریاد ز شب کز شب رنگین و ن   وز چشم سیاه و صورت رنگیشان
از اول شب تا بدم آخر شب   زنهار همه در رقص زهم جنگیشان

جهت دفع تعدی ظلم ظالمان و ابطال مکر دشمنان و سرکوب عدوان هر روز هفت
مرتبه بخواند خصوصا در وقت معارضه با خصمان یا قاهر الاعداء
یا قاهر الاولیاء

من مرده بدم که بر خصم اعدا   پشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا   شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد

بجهت توفیق عادی و هم صحبتان محل در مجلس دو بار بخواند یا من لا
السوء الا هو

الکبری

۱۱۵

این گنبدی کبر از کجا پیدا شد   این صورت قمر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد   این لکه ابر از کجا پیدا شد

از برای دفع هجران و اشتیاق محبت در شب هجران دوازده بار بخواند که البته بمراد رسد

یارب تو مرا بیار دمساز رسان   آوازه درد هم به آواز رسان
آنکس که من از فراق او غمگینم   او را بمن و مرا باو باز رسان

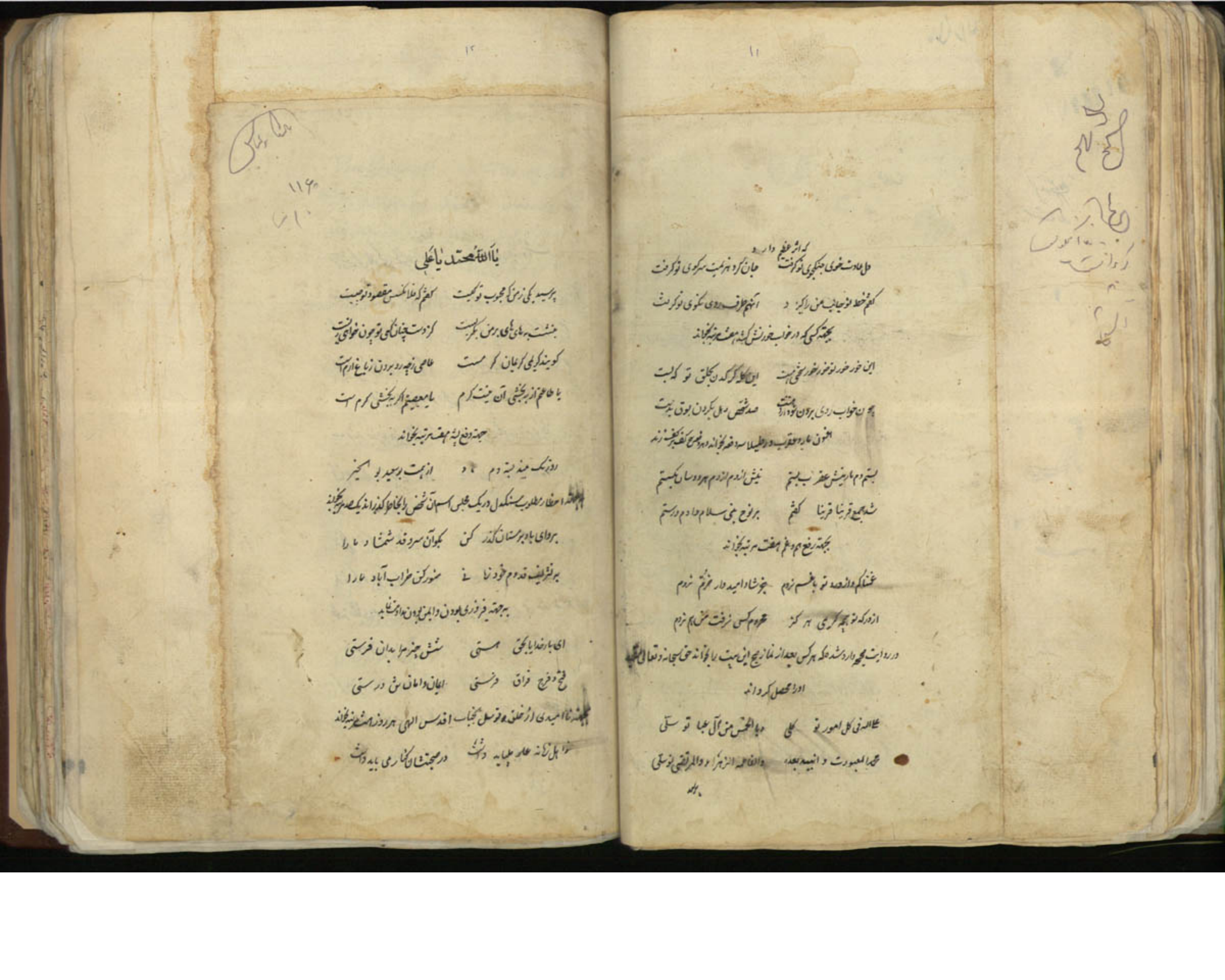
جهت توفیق یامنی شب وقت خواب وضو سازد و در بستر روی بقبله بنشیند و پنجاه صلوات
بفرستد و سه بار این رباعی بخواند و نیت بر خواستن وقت نماز بکند و بعد از آن تسبیح
فاطمه تمام کند و به خواب رود با کسی تکلم ننماید یا محیی الاموات یا موقف الخیرات

شب خیز که عاشقان شب راز کنند   گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند   الا در دوست را که شب باز کنند

برای هر وقت که خواهد بیدار شود و مطلوب زنده بیجان طریق مذکور عمل کند و سه بار این
رباعی را بخواند یا حی یا قیوم

در وقت سفیده دم خروس سحری   داند که چرا کند همی نوحه گری
در آینه صبح نمودند ترا   کز عمر گذشت و تو بیخبری

جهت گشایش روزی در روز سه روز بعد از تعقیب نماز فوت بلند کند و هم بگذارند



که اثر عظیم دارد

دل عادت خوی جنگجوی تو گرفت — جان گرد هزیمت سر کوی تو گرفت

گفتم خط تو جانب من را گیرد — انهم طرف روی نکوی تو گرفت

بجهت کسی که در خواب خوردنش کند هفت مرتبه بخواند

ای خور خور تو خور خور تحی است — این کار که کردن بخلق تو که است

بچه ان خواب زدی بردن تو — صد شخص مل بکردن بوق

افسون مار و عقرب و رطیلا سه دفعه بخواند و بر موضع کف بزند

بستم دم مار و نیش عقرب بستم — نیش اندم اژدهم هر دو سان بکستم

شد جمع قرینا قرینا گفتم — بر نوح نبی سلام دادم رستم

بجهت رفع هم و غم هفت مرتبه بخواند

غمناکم و از صد تو با غم نروم — خوشنود امیدوار خرم نروم

از در که تو بجز کریمی هرگز — محروم کسی نرفت من هم نروم

در روایت صحیح وارد شده که هر کس بعد از نماز صبح این بیت را بخواند حق سبحانه و تعالی مطلب او را حاصل گرداند

یا الله فی کل امور توکلی — و با الخمس من آل عبا توسلی

محمد المبعوث و ابنیه بعده — و الفاطمه الزهرا و المرتضی توسلی

یا الله محمد یا علی

پرسید یکی زمن که محبوب تو کیست — گفتم که علا الحسن مقصود تو چیست

جنت به های های بزمن بگریست — کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

گویند کریمی کرمان کرمست — عاصی زچه رو برون ز باغ ارم است

یا طاعتم از بر بخشی آن حیث کرم — یا معصیتم اگر ببخشی کرم است

جهت دفع ... هفت مرتبه بخواند

روز نیک میدمد ... — از بهت برسید بو الخیر

بجهت امطار مطلوب ... در یک مجلس ... بخوانند

برو ای باد بر بستان گذر کن — بگو آن سرو قد شمشاد ما را

به تشریف قدوم خود زمانی — منور کن خراب آباد ما را

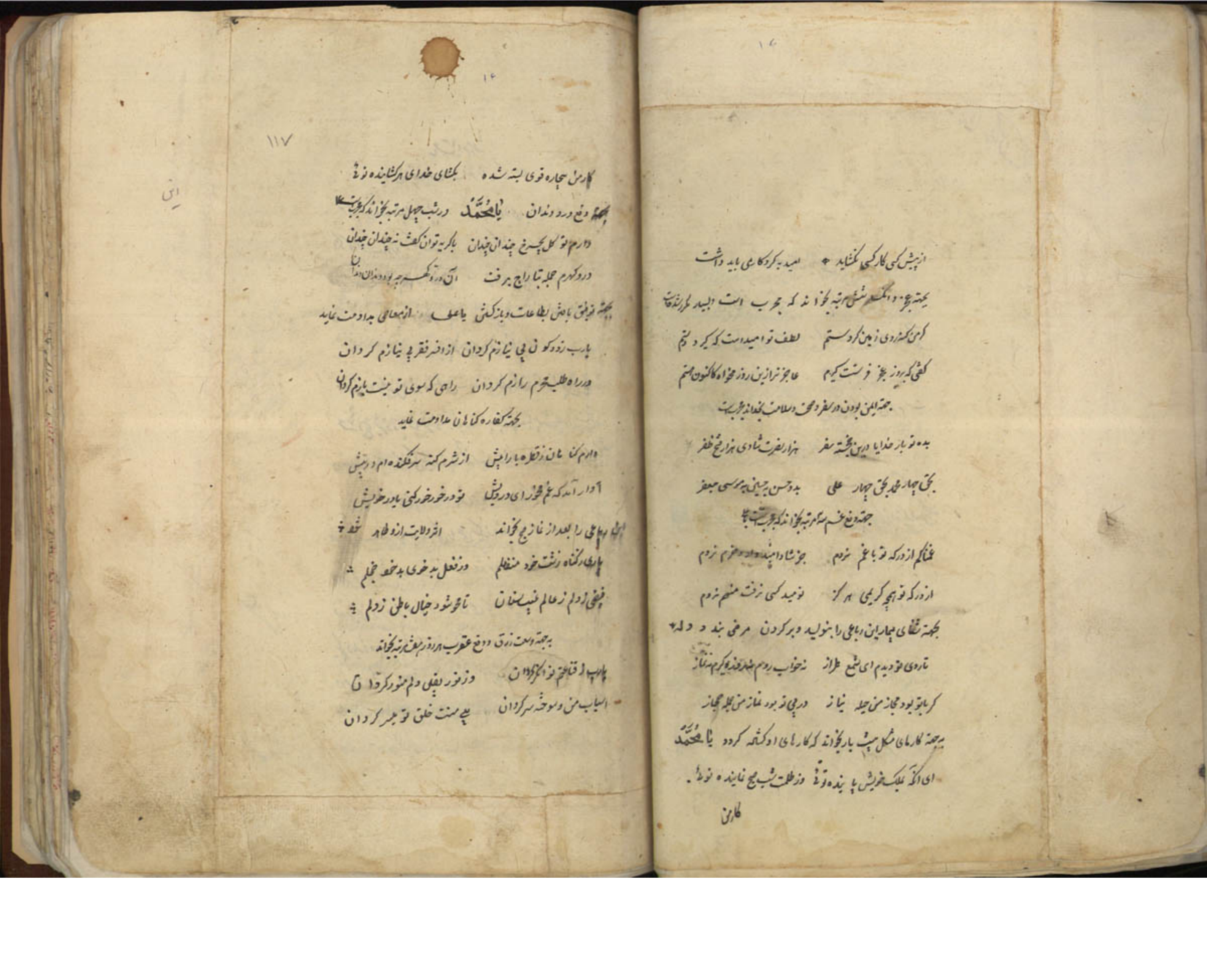
بجهت فرزندی بودن و ایمن بودن ...

ای بار خدایا بحق هستی — ... فرستی

فتح و فرج فراق درستی — ایمان و امان ... درستی

بجهت ناامیدی از خلق و توسل بجناب اقدس الهی هر روز هشت مرتبه بخواند

با اهل زمانه عار ... داشت — در صحبتشان کناره می باید داشت



از پیش کسی کار کسی نگشاید * امید بکردگار می باید داشت

بجهت عجز و انکسار شش مرتبه بخوانند که مجرب است والبته لکرارند

کرمی گستردی زمین کردستم   لطف تو امید است که گیرد دستم

گفتی که بروز عجز گیرم دستت   عاجزتر ازین روز مخواه کاکنون هستم

جهت ایمن بودن در سفر و محل و سلامت بخوانند مجرب است

بده تو بار خدایا درین خجسته سفر   هزار نصرت شادی هزار فتح ظفر

بحق چهار محمد بحق چهار علی   بدو حسن بحسینی بموسی جعفر

جهت دفع غم سه مرتبه بخوانند که مجرب است

غمناکم از در که تو با غم نروم   جز شاد و امیدوار و خرم نروم

از در که تو هیچ کریمی هرگز   نومید کسی نرفت منهم نروم

بجهت شفای بیماران رباعی را بنویسد و بر گردن مریض بندد دوله

تا روی تو دیدم ای شمع طراز   نه خواب روم نه خورده و کرم نماز

گر با تو بود مجاز من جمله نیاز   در پی تو بود نماز من جمله مجاز

بجهت کارهای مشکل بیست بار بخوانند که کارهای او گشاده گردد یا محمد

ای آنکه ملک غوریش پاینده تویی   وز ظلمت شب صبح نماینده تویی.

کارش

کارش بیچاره فروبسته شده   بگشای خدای گشاینده تویی

بجهت دفع درد دندان یا محمد در شب چهل مرتبه بخواند که مجرب است

دارم ز تو گل بچرخ چندان چندان   با گریه توان گفت نه چندان چندان

درد دندانم جمله بتاراج برفت   آن درد که هم جز بود دندان …

بجهت توفیق یافتن بطاعات و بازگشتن یا علی   از معاصی مداومت نماید

یارب ز دو کون بی نیازم گردان   از افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان   راهی که نه سوی تست بازم گردان

بجهت کفاره گناهان مداومت نماید

دارم گناهان ز قطره باران بیش   از شرم گنه سرفکنده ام در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش   تو در خور خود کنی ما در خور خویش

این رباعی را بعد از نماز صبح بخواند   اثر ولایت از او ظاهر شود

یارب ز گناه زشت خود منفعلم   وز فعل بد و خوی بد خود خجلم

فیضی ز دلم ز عالم غیب رسان   تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجهت وسعت رزق و دفع عقوبت هر روز [illegible] مرتبه بخواند

یارب ز قناعتم توانگر گردان   وز نور یقین دلم منور گردان

اسباب من سوخته سرگردان   بی منت خلق تو میسر گردان



15

ساعت ایام هفته

موافق تفصیل بابن سمت سفر باید کردن

سوی مشرق دو شنبه و شنبه | نروی ای برادر من به
انکه در مغرب آورد کینه | روز یکشنبه است و آدینه
روز سه شنبه و چهار بفال | نروی زینهار سوی شمال
روز پنجشنبه از پی مطلوب | کمش رخت خود بسوی جنوب

ایام نحوس موافق اشعار

هفت روز نحس باشد در مهی | زو حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده | بیست و یک با بیست و چهار و بیست و پنج

در حساب ستاره بسکی باید دید آنکه ستاره مذکور یکروز در ماه را در پیش می باشد

و گاهی سه روز پیش می افتد بعلت کثرة الشهور

هر ماهی سه دفعه بروجات فلکی را طی میکند مثلا هر ماهی سی روز است که سی
روز بوده باشد هر ده روزی هشت روز بروجات فلکی را طی میکند روز نهم
در زمین و روز دهم در آسمان می باشد بااین طور ترتیب که گفته شد
یکم و یازدهم و بیست یکم در مشرق می باشد | دویم دوازدهم بیست و دویم
در میانه مشرق و جنوب می باشد | سیم سیزدهم بیست و سیم
در جنوب می باشد چهارم چهاردهم بیست چهارم در میانه جنوب و مغرب می باشد

17

118

محبت الفوا که از گلشن [illegible] دمیده و در سیح سحاب [illegible] پرورش دیده ارودت
بر مدی رشید و بپیشگاه انجمن همایون رسیده و نوا ساز هزار دستان خامه گردید
ارتقای آنجناب سلطنت مآب بلند ارج شوکت و اقتدار و [illegible] بر سریر فرمان
روائی و اختیار [illegible] اشارت استشعار بمصالح مساعدت و
مظاهرت و استظهار و منطاهر بصادق [illegible] خاطر خطیر [illegible] سعادت
نامه دوستی ختامه [illegible] وفاق [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] جناب [illegible] باقتضای [illegible] ملک [illegible]
که دستور [illegible] مکارم الطاف [illegible]
مراسم انصاف است [illegible] دوستان [illegible]
لطف و مظاهرت مبذول افتاده [illegible] حقوق وداد و ابواب اعداد [illegible]
آنجناب [illegible] طریق حضور [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] آثار [illegible] مساعدت [illegible]
در مجلس [illegible] مظاهرت [illegible] المشافهه [illegible]



۱۱۹

مفخر مفاخر الآفاق مصدر مکارم الاخلاق المکنی عن صاحب الشرع صلوات الله
علیه اسمه المصرح بالاثار المنبه الی رسمه مجتهد الزمان علامة الدوران مقتدی الانام
مروج الاسلام میرزا ابو القاسم حفظه الله تعالی حاضر آقا بابا و زیبا با شوق
بود که اراده استسعاد زیارت روضه رضیه رضویه علیه و علیها آلاف التحیة بوده بعد
از استسعاد موکب مسعود بوده و در اوایل ان قم خاطر عاطر گستر را که گوشش سپهر رام
و خیت و مهر در نظام است بعادت هر عام فاوناه اجلاء غریب چنانکه
و در سس ایوان آنجناب ما شانی حفظ الله محروس عن الدروس و دستگیر و مانوق فوق
تحریر عازم آن سعادت خانه عزه ما حره و دی پس میرزا جمال الدین و سایر فنوبانی
آنجناب را مشمول عاطفی بیکرانه داشتیم از آنجا که باطن را بر ظاهر ترتیبی ظاهر و حسنی را
بر صورت رجحانی است هر نشر فواتح اقاضات ... و نقوش سعادت را داد
از ذکر کلی خاطر است در جناب آنجناب ابواب شهود حقی باز و خاطرها در مجلس قدس
هم از دو نیاد ... حظ ... از بیش فایز از افاضات گشت و چون
هر ساله به ... از سرکار ... ریاب گشت عاید دارین ...

این زمان تاکنون اشراع دولت موروث او را از دیگران جویا و غیری در تمهید
حصول این مرام منتظر و منتهر مانده ایم الکنون که بعون الله المعین مرام مرام و جام
و آن جناب در صدر دست سروری است صهبای کام است لاشک که تا رک بهی
الله سوم بدستی گواهیم ماند و بر عایت احوال سابقه کفایت امال لاحقه حال استقبال
رنیاده و از اوقات ماضی تقاضی خواهیم بود انشاء الله الودود از آثار این اتفاق
که مایه شوکت دولت است دشمنان مقهور و دوستان سرور خواهند گشت
اراد الله عزة و اقام نصره و متع به المسلمین و ایده
لنصرة الدین فاز وصل الی حضرتنا کتب حسن الله تعالی ما کتب به الجید
الحمید و تحمید رسول الله المجید حاویا حالات تلک الحدود حاکیا عما جرت علیها من
تطاولات مسعود مبشرا باشارات المنام و یا حبذا ان صحت الاحلام شارحا
استجاد کم عن معاشر المسلمین لدفع الکفرة المشرکین ناصر الدین الله طال بقاءکم
رضاء مهدیا بهداه اما ما ثبت ... الاولیاء ... و حالهم ایده
فی هذه ... ولا علی ... و ما ... الی ... فی ام ...

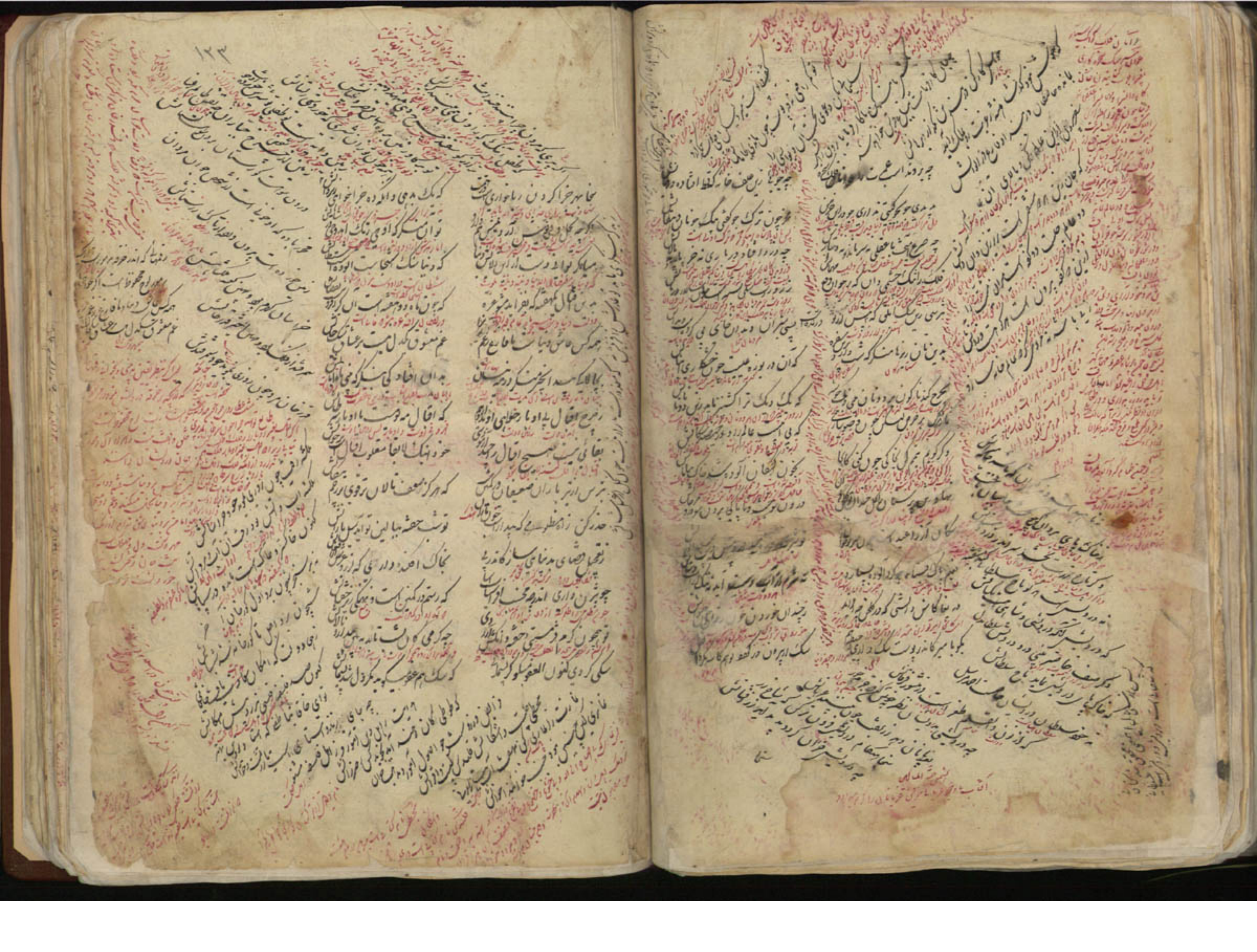


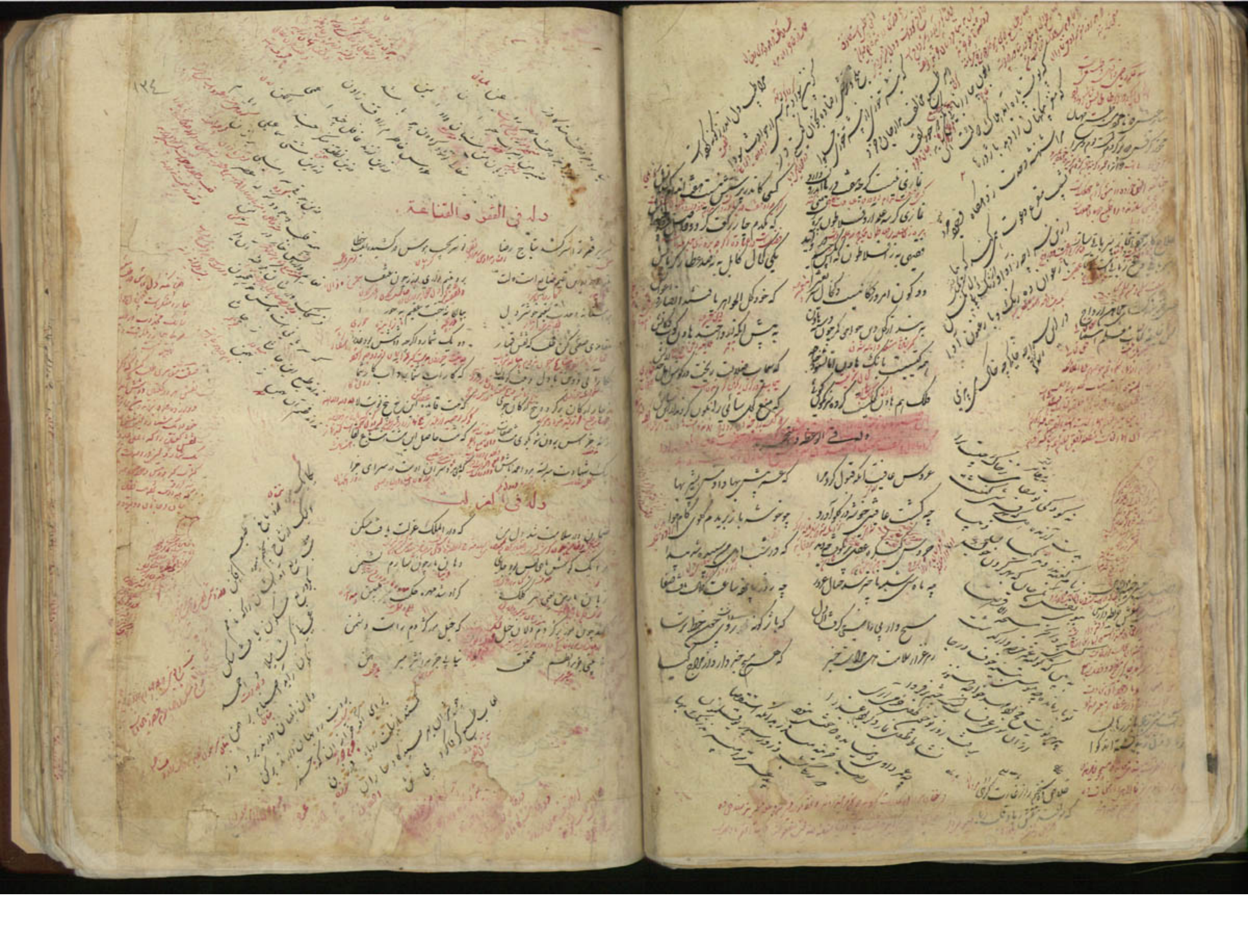


بمهر شریف مختوم داشته ارسال دارند تا ما نیز بجان و بتقدیم در پیشگاه حضرت حق ...
اکنون که از عقوبت ایشان بگذریم اگر آن جناب باین معاهده راضی است نامه عثمان ...
فرستاده تا ما نیز در زمان خط امان دهیم والا فلا و این ضمانت چندان دور ...
متوسل شد ابر حکایت ذو الکفل و کنعان مشحون است کنعان ... پرست ...
بضمانت ذو الکفل از عذاب جحیم رسته به نعیم جنت پیوست ... آن جناب را که ...
علما امت احادیث بشهادت علما امتی کم ز ذو الکفل میدانیم ... که خدا را به یگانگی ...
پرستیده ام و در حرم قرآن از کفا تیم ... ایم ... خدا را اگر خدا پرستیم ...
خدا به یگانگی پرستیده ام ... اگر ما به ناتوانی از سر جرم ...
خود که بر سر ... بگذریم ضمانت عفو خدای ترا از جرم ما دوستان ...



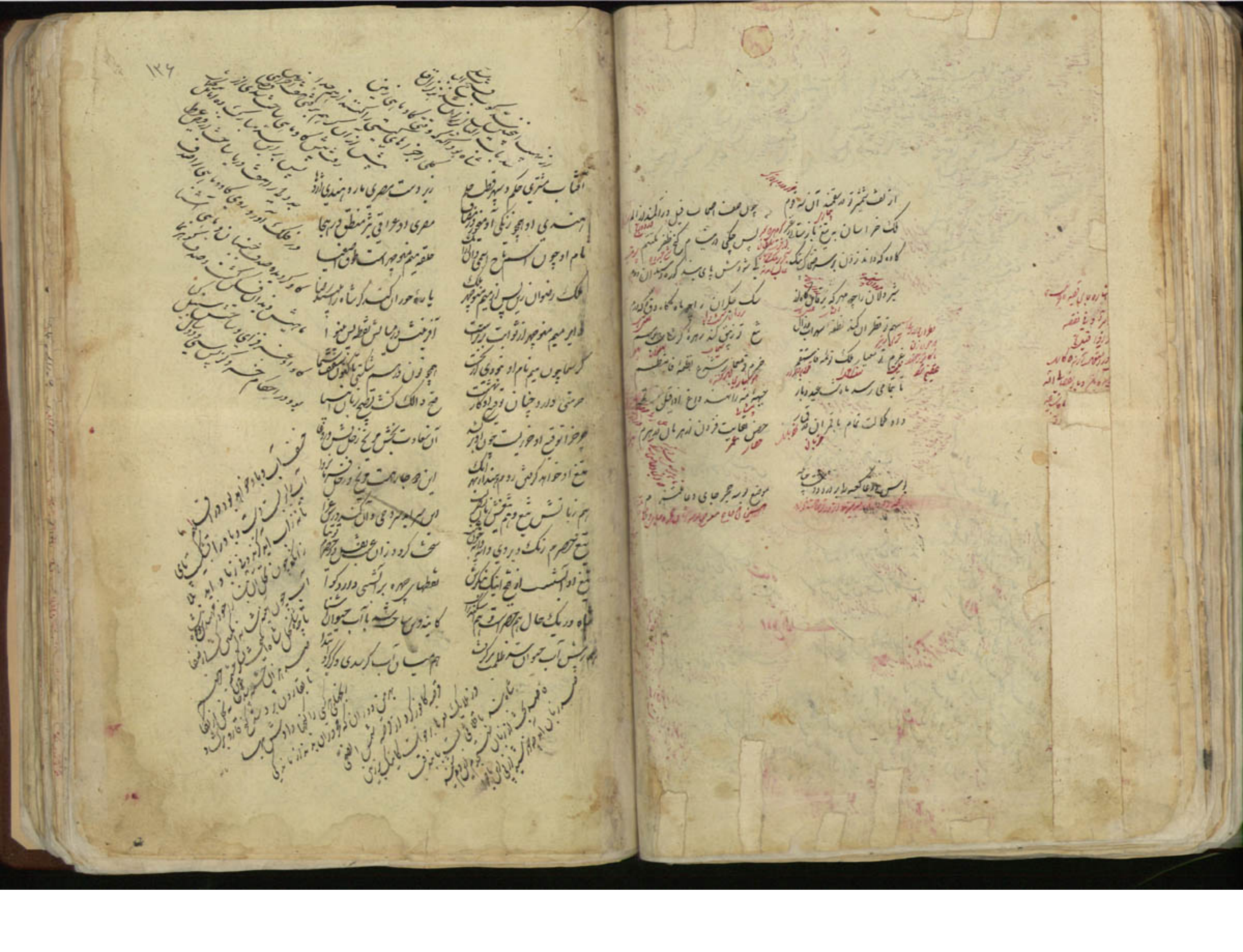
بسم الله الرحمن الرحیم







۱۲۵



آسمان صدا شنیدی لطف […] / قایلان […] را کو کجا […]

ای که توقیع آصف خامه جمشید فر / وی که […] ارسطو علم و […]

ای ز فیض […] فضل در تو گشت عالم […] / وی ز […] فضل در تو گشت […]

ور پی دولت هر که ترا […] / فارغم زاین که دانم مستجاب این دعا

طفلی هنوز بسته گهواره فنا / مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

چیزی بکن که زلزله صور در رسد / شاه دل تو کرده بود کاخ راز ها

جان از در […] / دیو از خورش […]

رخش ترا […] / برگ گیاه […]

[…] / […]

در رکعت نخست […] / انجا سجود سهو کن و در عدم […]

گر حله حیات […] / اندی که در […]

از چیل کم نه که چه […] / در خاک […]

از […] / هم […]

چون کبوتر نامه اورد از […] / عنکبوت آسا خرد داد از […]

گفت کای خاقانی […] / راه حضرت گیر و جان […]

شاه سنداب کرد […] / تا برای تو آتش […]

زانکه از نور آب و آتش عاجز […] / گر بخواهی […] آب […]

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر / وی […]

وعده کردی […] جان الکبر / حبذا لشکر که خاقان اکبر […]

لبیک من […] / […] شهباز جهان […]

گفت کان شهباز […] / بر کبوتر باز […]

ای […] / هین […]

ای خضر تو ماه رخش […] / ای دل بهرام و زهره […]

آسمانش گنبد سیماب گون […] / بنده سیماب دل […]

خود سیاه پیل در […] / خود قطا […]

کی برند آب […] آب حیات / که شود […]

بنده چون […] حضرت […] / نجم سعدی چون شود […]



با قوت وزرش موقع آمد | جان داروی درد دیران را
می درده وعهده نه بنجیل | این شش ده ستم گران را
هرکس را جام در خور شد | از توجه ورق کن [illegible]
کز قطره رسد به پیمانان می | یک دریا ده [illegible]
دردی دهقان مغلسان راست | صافی صدف توانگران را
تشویح زند برتر آن نقش | یک نقش رسد توانگران را
چون جرعه فلک جاکبوسی | خاک شده جرعه بران را
خاقانی وخاک جرعه جانست | جامه زر شده کامران را
وردی بی لشان آن است | شروان شده صاحب القران را
خاقان کبیر ابو المظفر | زو جهد شده مظفران را
در گردن گردنان ز خسروان | انگشتری کنه خیزران را
دریا ز کف غنی گوهر | او گوهر تاج گوهران را

[illegible]بیق اختران را | انگشتری [illegible] اختران را
[illegible]برش مصحف | جای قسم است داوران را
تیغ تو عطیت | هفت اقلیم است سروران را
حضرت تو جبریل | دست آب دهد مجاوران را
[illegible]خ کوزن بر در تو | قامت شده خسم عظفران را
[illegible]ایع شده در قریش و در یک | صدق و کرم تو جعفران را
خضر نصرت تو بسته | آوازه شکست دیگران را
[illegible]کار که محمد احمد آمد | دعوت زند پیامبران را
که هر حرفی نبوت | چون دام تو گشت [illegible]
سکر که چو دست یافت یوسف | چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و بشیت | عالم تبعت چاکران را
هم [illegible] کمش که زاد و بود | حرمت دارند مادران را
قسمت زبرای کار تو ساخت | این تیغ تیز پیکران را
[illegible] خاتم دست تو ترید | هم حلقه شاید اسران را

[illegible]

[illegible]

اگر برانداي لذ جبي ... امرد — وگر بشارت ... نقطور ... فردا
درحشت ... ازموم ... — ولیک ... ثوان یافت ...
بجوشش ... من آنه ... — نصیب نقش ... ملک ...
ندای هاتف غیبی ... — صدای کوس ... بر ...
خروش ... جبریل و صور اسرافیل — غریو ... رضوان ...
لطائف حرکات فلک ... — طراوت ... زیور ...
صریر خامه مصری میانه ... — سهیل ... نهیجا
نوای ... ربه و ساز ربط و ... — طریق ... رغون ...
صفیر بلبل ... چکاوک و ... — نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان ... — گزارش دم قمری ...
مرا ازین همه اصوات آن خوشست ... — که از ... رسد سلام ...
چنانکه دوش ... — رسید نامه ... از آن ...
درست گویی ... سلیمان — صبا ... سرای ...
از آن زمان که ... — همی سرایم یا ایها الملا ...

[illegible]

[illegible]

باز گشت اژدهای موسی — همبود جوس معجز ان را
ور روم ز اژدهای تربت — زهرست نواله قیصران را
چون از مه نو زنی عطارد — مریخ هدف شود مران را
گز زال نهاد پر سیمرغ — بر تیر هلاک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیل است — آفت شده دیو جوهران را
آن ملک جبرئیل پرست — غرا ... جال دران را
بسته کمر آسمان چو پیکان — مانند برت سخنوران را
شیران شده یاوران ... — اقبال تو خیده یاوران را
سیمرغ ... نامه برد ... — بی رشک بر و کبوتران را
نصرت که دهد به بدسگالت — مرا که ... فواق را
با لطف تو در میان نهادست — خاقانی امید مکر ان را
کز لطف تو هم نشسته — امید هست کوزان را
در مدحت تو هفت اقلیم — شش قریه ... سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو — منقار ... پران را

[illegible]









وردی مطبوخ چمن بر سر سبزه [illegible] بلبل — شب [illegible] بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته — بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادگان دعوت [illegible] — مجلسیان آب زد ابر نسیم [illegible]
داده به هر یک چمن خلعتی اندر صبوح — خلعه [illegible] [illegible]
اول مجلس که باغ شمع گل افروخت — نرگس با طشت زر [illegible]
ژاله بر آن جیب [illegible] — هر سوی از خوی باغ [illegible]
[illegible] — سوسن سوزن نمای دوخته [illegible]
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز آسمان [illegible]
عیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده [illegible]
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه [illegible] — ساز و از آن برگ [illegible]
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است [illegible] — شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب
قمری گفتا که گل [illegible] سرو به — [illegible] کند [illegible]
ساری گفتا که سرو [illegible] — لاله از او به که کرد [illegible]
صلصل گفتا [illegible] لاله [illegible] — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الصواب





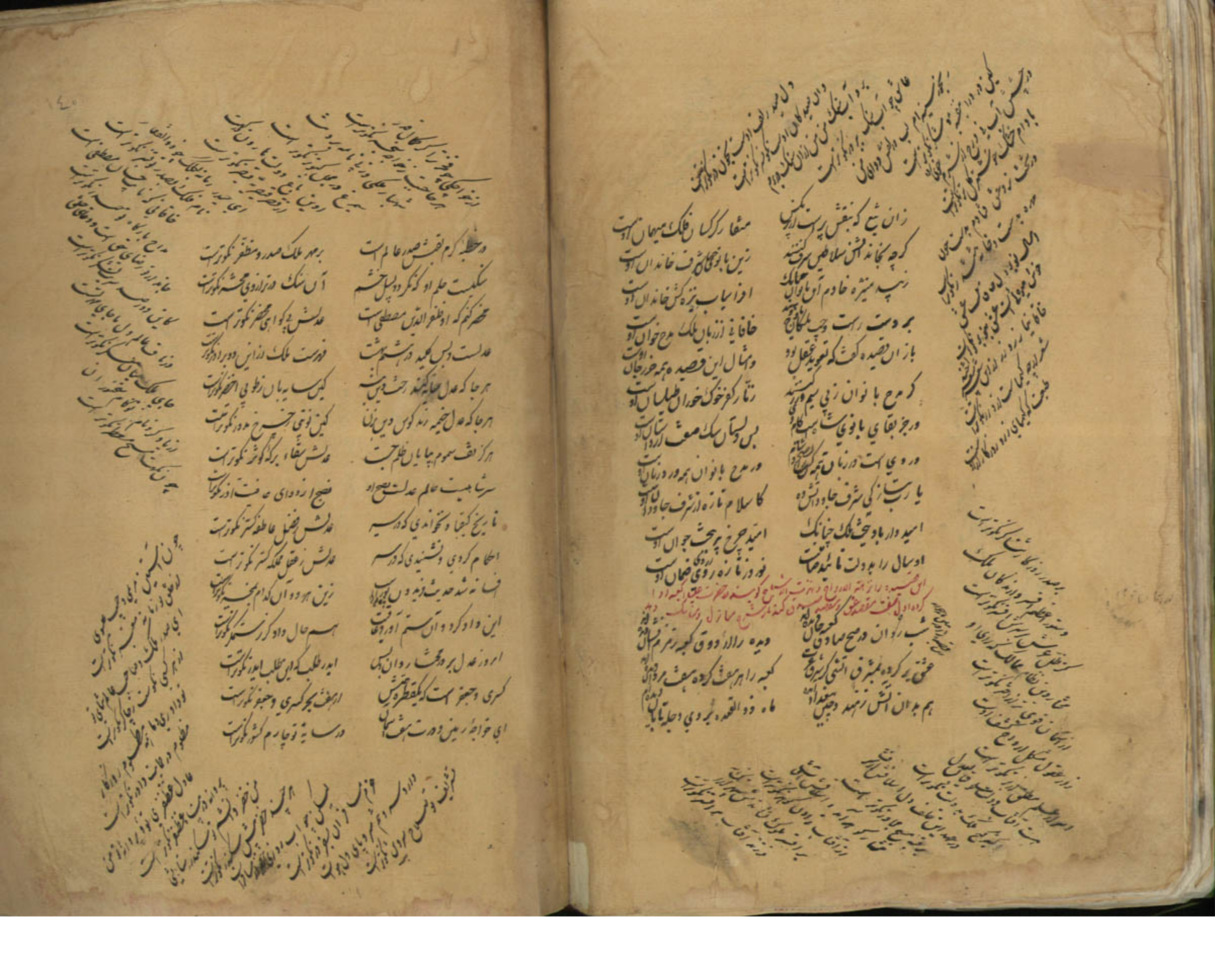
واین جاه تراست پرزه کین ز صبح … جامه عیدی به وجه تخت تو زیر الشباب
گرنه جهاندار آمدی خیمه خاص ترا … جیب هلال [illegible] است صبح زراندود [illegible]
تا شب زنگی [illegible] صبح توعید لقا … صبح نکرده [illegible] نبندی نقاب
عدل تو چون صبح راست [illegible] … دین عرب تازه کرد در عجم [illegible]
صبح شد طرف [illegible] … آب کند دانه خصم [illegible] اسباب
صبح ستاره‌نمای خنجر قست اندرو … گاه درخش جهان گاه به جشن [illegible]
دهر شبانگه لقا تازه شده از تو چو صبح … تا زبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف بود … دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بهر ولی تو کرد ساخت ورای خصم تو کرد … صبح لباس عروس شام لباس [illegible]
معجز خاقانیست مدح تو تا در جهان … صبح بر آب [illegible] میوه پر زماه آب
سحر دم او شکست رونق گویندگان … چون مرغان صبح سوی [illegible] پران [illegible]
شمه‌ای از [illegible] صبح وار … [illegible]
تا بود صبح را از سوی مغرب طلوع … روز لقای تو باد [illegible] یوم الحساب
چار ملک در دو صبح [illegible] … باد با [illegible] خسرو [illegible] مستجاب





شیروان شه آفتاب دولت | کو را دوم آسمان ندیده است
کو در ملک احتشام نگر آنک | کیخسرو باستان ندیده است
کو رایت بوالمظفری بین | آن کاخ کاویان ندیده است
کو بنده که مرز توران و ایران | چون رستم پهلوان ندیده است
آن کیست که وصف غلامانش | صد رستم داستان ندیده است
بر نیزه او سماک رامح | کمتر ز زحل سنان ندیده است
جز بانوی شه دو کوه و دریا | کس در یک دودمان ندیده است
در لوح دو نو کس خراسان | بر یک سر خوان خان ندیده است
گیتی امی سپهر عصمت | جز حضرت بانوان ندیده است
جمشید ملک نظیر بلقیس | جز بانوی کامران ندیده است
[illegible] | جز رابعه کیان ندیده است
[illegible] | خود رابعه کس چنان ندیده است
[illegible] | کس مثل الصدق آن ندیده است
روح القدس آن صفا که دیده | از مریم پاک جان ندیده است
بر پرده مریم دوم چرخ | جز قیصر پاسبان ندیده است





زان شیخ که بنقش پرست ارژنگ | منقار رکرکس فلک میهمان اوست
گرچه نخوانده اش سلاطین برون گشته | زین بانوئی که شرف خاندان اوست
زنبه منیزه خادم آن بانوان ملک | از انتساب بتره کش خاندان اوست
بر دست راست و چپ ملکان | خاقانیا ز زبان ملک مدح خوان اوست
باز ان قصیده گفت که تعویذ عقل بود | و امثال این قصیده همه حرز جان اوست
گر مدح بانوان زنی سیم و زر ستند | زنار کو خوک خوران طیلسان اوست
ور جز بقای بانوی شاه بکام | بس لسان بیک صعق ارزان اوست
ور روی ای است در زبان | ور مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یا رب بسازگی شرف جاودانش ده | کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد بتخت ملک جهانک | امید چرخ پر بحث جوان اوست
او سال را بدولت تا ئید | نور در تازه روی جهان اوست

[illegible]

شب روان در صبح صادق کعبه جان دیده‌اند | دیده را از دوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند
عشق پر کرده بمشرق آتشی کز برق عشق | کعبه را هر صف کرده صف بر دامن دیده‌اند
هم بر آن آتش ز مهد | ماه ذوالقعده بر دی دجله تابان دیده‌اند

در حضرت کرم نقش صدر عالم است | بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است
سنگینت حلم او که نگردد پل خشم | آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است
فخر کنم که او ظهیر الدین مصطفی است | عدلش بگواهی محشر نکوتر است
عدلست و بس کلید در هشت جنت | فردوس ملک زین دو برادر نکوتر است
هر جا که عدل جای کند رحمت دین | کین سه پایه اخضر نکوتر است
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین زنان | کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است
هرگز دفع سموم جفا یابی ظلم جست | عدلش بنقاء برگه کوثر نکوتر است
سرتا به جیب عالم عدلش صبح او | صبح از ردای عاطفت او نکوتر است
تاریخ کیقبا و نخواندی که در سیر | عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
احکام کردی و نشنیدی که در سیر | عدلش ز عقل محکمه گستر نکوتر است
افسانه شد حدیث | زین هر دو آن کدام بمحشر نکوتر است
این داد کرد و آن ستم آورد و قصه | هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است
امروز عدل بر در مجلس روان کسی | امید طلب که این طلب ایدر نکوتر است
کسری و جعفر است که یک قطره بحر اش | از صف بجز کسری و جعفر نکوتر است
ای خواجه زمین و دولت بهشت مال | در سایه تو چار ارم کشور نکوتر است



١٤٢

ذات حق سلطان سلطانان و کونداران ملک — مصطفی را تخته و منشور قرآن دیده‌اند
چون ز راه کعبه قاقا بیشتر کردون ... — پیش صدر مصطفی تازی حسابان دیده‌اند
سبحه قاقا سگ تازی بر درگاه او
بخ بخ ای تازی سگی کش پارسی خوان دیده‌اند

مقصد اینجاست ندا طلب اینجا شوند — بحریان را جوش مجمر او شوند
عارفان اثری را قصد ز اینجا ... — عاشقان بحری را اند اینجا شوند
خاکیان را ز دل گرم روان آتش شوند — باد سر و از سر خوناب سویدا شوند
همه سنگ جان و چه سنگ نالان تا در صبح — مجمره ناله سنگ پس که چو پیدا شوند
خان پر سبحه ... — ور دل خاک همان ناله فرا شوند
خاک اگر بید و ناله چو بت کان ... — بانگ گریه ز دل صخره همانا شوند
گریه آن گریه که از دیده آتش ... — ناله آن ناله که از سینه خارا شوند
صبح گلفام شد ... طلب ... — کوس گل بانگ زد ...
هر چه در پرده شب راز دل خاک ... — کاتش صبح ... نه بجا شوند
صبح شد ... جا کوس کرد ... — کوس شد طوطی ...
چون لب ... عالم ... — چه عجب گز دم مرغ آه ... شوند

من بدو ... دیده‌ام — کاندرو ز آب کیا قطره ... دیده‌ام
بس به عهد ... سال دیده‌ام ... — گر ... کاهی ... دیده‌ام
از سحاب ... و اشک ... — برکها را ... دیده‌ام
کوه ... — دیو را ... دیده‌ام
ارد م ... — تا ... دیده‌ام
در پی ... روح القدس ... — در ... دیده‌ام
ز آب شور ... — سالکان ...
ای لب ... ملک ... زیر پای ... — تاج زر پای ... دیده‌ام
سبزی برگ حنا در پای ... — سرخی رنگ حنا ... دیده‌ام
صبحه این ماه نو ... — چون ...
ماه نو در سایه ابر ... — چون مسیحا ...
ز آب و خاک ... — بس دو ...
در میان ... — خار ... دیده‌ام
دشت ... — ... دیده‌ام
زانت ... — ... دیده‌ام









خار ره دیده فلک بشکند | خاک در چشمهٔ خور اندازد
عاشقان را که نوش [illegible] | لعلش از سینه شکر اندازد
خاک مجلس عشق و فلک چون او | جرعه بر خاک غم اندازد
رنگ شوخی مجلس آمیزد | سنگ فتنه لشکر اندازد
[illegible] ز سنبل آراید | تیر ترکش ز عنبر اندازد
[illegible] سنگ ماه و اختر سنگ | در سبوی قلندر اندازد
[illegible] که یک سواره چرخ | ساحت [illegible] اندازد
[illegible] | همه [illegible] اندازد
[illegible] آتش [illegible] | سوی هر روزی اخگر اندازد
وین عروسان حور رخسارا | بر سر از آب چادر اندازد
زاهد [illegible] سجاده [illegible] | بر سر کوه [illegible] اندازد
گنبد [illegible] | در مغاک [illegible] اندازد
[illegible] آتش [illegible] | تا در این دلو گوهر اندازد
[illegible] در آبگینه خانهٔ چرخ | [illegible] اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل | چرخ [illegible] بر آور اندازد









از دود لوسی بجهد آفتاب چشم — بر حوت بر نظمی تماشا برانگیخته
ماهی نهنگ‌وار ز حلقش فرو رود — چون یونس دوباره ز صحرا برانگیخته
چشمه‌های آمد و چون شب ماهیان — زیور به پیش مرکز غبرا برانگیخته
آن آتش صلیب در آن خانهٔ مسیح — بر خاک مرده باد مسیحا برانگیخته
آن مطبخی بباغ نهد چشم زرد و — همچون بره بچشم بر غار برانگیخته
از پیش گره چادر احرام برکشد — بر کتف ابر چادر زیبا برانگیخته
چون ماه دونده و چه کهسار برکشد — بر خاک و خاره سده [illegible] برانگیخته
مغز هوا ز فضله دمی در زکام بود — ابرش طلی بوجه مدارا برانگیخته
گر شب که از داد بزغاله روز را — تا هر چه وحش قاعده غدار برانگیخته
شب را ز گوسپند نهد آفتاب دار — تا کاوش وحش بکاخا برانگیخته
در پرده خم [illegible] سکا هی — رنگ خضاب بر [illegible] برانگیخته
قوس و قزح نگاه شامی شبانگاه — از بیم رنگ بین که چه طغرا برانگیخته
روز از دو بقل کشتی چو کوکب بهار — بالان بر پیش اشتر کرما برانگیخته
روز از سر کین چو خنده گشته کمان — بر خیل شب [illegible] و ادا برانگیخته
روز از تیغ خسرو مازندران شده — چون گنجه نهال [illegible] برانگیخته

اندر [illegible] سطرلاب تاب — زر دورهای لاجورد برافکنده
از هر دو بچه شکل صلیبی ز [illegible] — هر رنگ رنگ روی بحر برافکنده
نالنده استقی ز بر بستر پلاس — رومی لباس زرد و به زنهار افکنده
غوغای دیو و خیل پری چون [illegible] — خیل پری شکست بغوغا برافکنده
مریخ بین که دور حمل اندر پس [illegible] — بر دوش صفت کواکب جلال برافکنده
طاوس بین که زاغ خورد و ز انکه از گلو — کاوس [illegible] منقار برافکنده
مجلس چه گرم کرده جوانان عاشقان — می راز عاشقان شکیبا برافکنده
ساقی تذرو و کبک چه رنگ [illegible] طوق — طوقی دگر چه عنبر سارا برافکنده
بر دست آن چه تذرو بپای کبوتران — می بین که رنگ عید چو زیبا برافکنده
چون [illegible] نماند [illegible] — پس مهر جم بجام گویا برافکنده
زانکه خاتم سهیل [illegible] — چشم نگین نگین چو ثریا برافکنده
چون بلبله دهان بدهان فرح برد — گوئی که غوره باد بعفرا برافکنده
باده [illegible] که لب بچه آورد — ازحق [illegible] مصفا برافکنده
جلت رنگی جهان وار گر [illegible] — دف دهان کش همه صفرا برافکنده
مطرب بسحرگاری [illegible] — خجلت بروی زهرهٔ زهرا برافکنده



ورنه فلک سوار برآید چو مصطفی
[illegible] براق رفعت والا برافکند

گر همتش لگام بجوزا برافکند

[illegible]







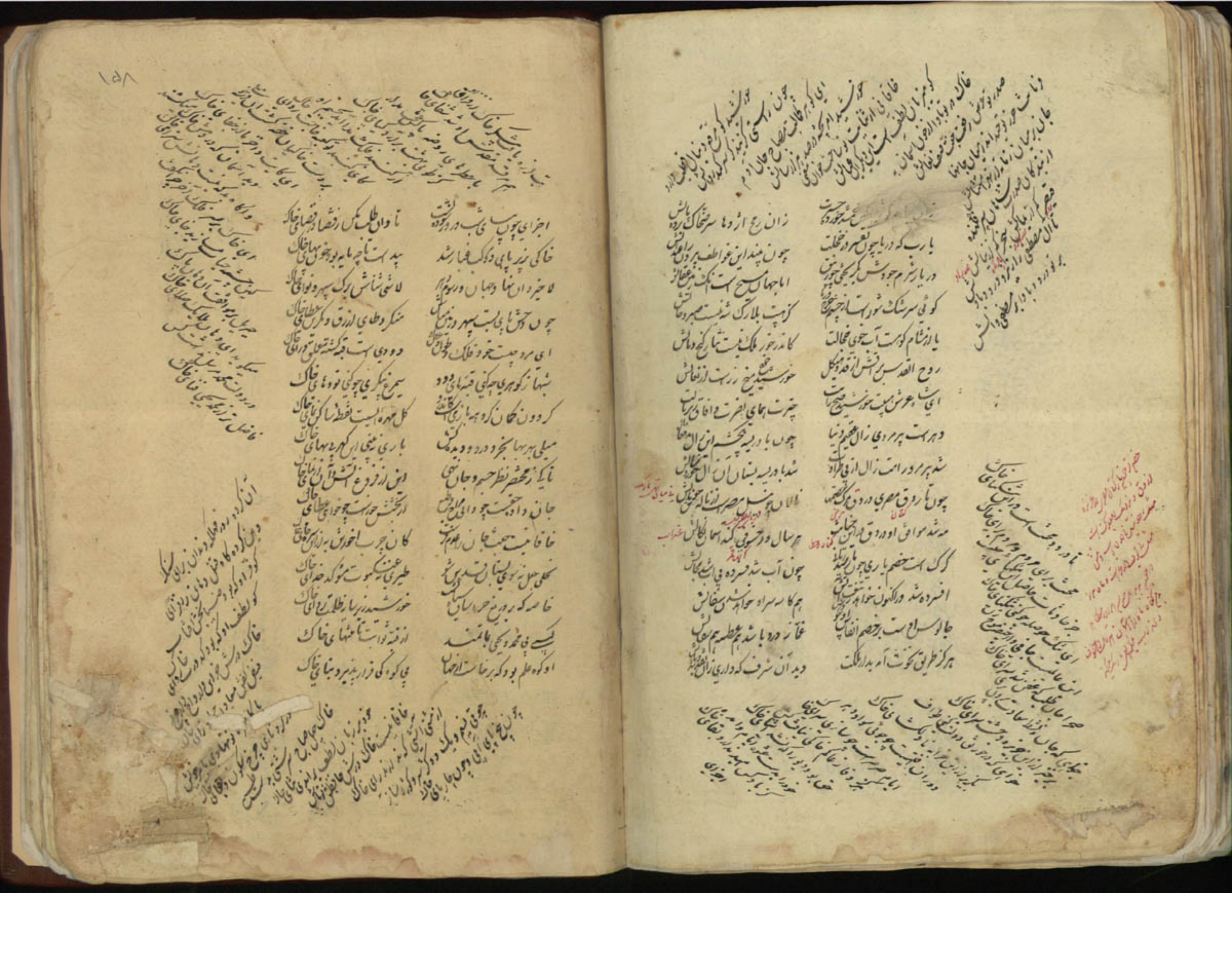


المطلع الثالث





۱۵۷







در دبستان لسواله کرده ام تعلیم کفر
کاولین حرف اسلامی الهم بر خوانم

قسم من خاک تجانه است
سنگسارم کن که ...

لاف دین داری زنم چون ...
کاندرین دعوی زیج اولین گاه ترم

از درون سو مار معلم در برون طاوس رنگ
قصه کوته کن که دیو و راهزن اهریمنم

شبهت حوا ...
چادر مریم ربایم پرده زهرا درم

چون همای اندک خور و کم ...
چون خروس ...

روز و شب از ذل ...
سال و مه ...

گر ز مردی دم زنم ای ...
زانکه چون ...

بس ستم ...
گر بپایم ...

هم ...
هم سگ و چون ...

ز تو تا ... کن که قارون ...
ننگ ... دانم ...

غصه ... نفس فغان چکنم
لب بغربا ... چکنم

غم ز لب ... نفس میکرد
عمر در کار ... چکنم

نامرادی ... معلوم ...
دست ... طلب ... چکنم

چون بگیتی نه دف مانده نه دل
دم ایمنی اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرمست
خوان چنین باشد از این خوان

نیست در خاک بشر تخم کرم
هر دو دیده زباران چکنم

شوره خاکی را گر تخم نهیست
فتح باب از نم مژگان چکنم

جوهر جنس بر هر جنس چو پرم
بر طاوس مگس ران چکنم

چند نان ریزه از خوان خسان
گرنه آنم جنس الوان چکنم

بسته غار مهیدم چو خلیل
شیر از انگشت بزم تا چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان
بر سر سوزن طفلان چکنم

گوشه نان ز در سلطان جوی
آب رخ ریزد و دربان چکنم

آب خویش از پی نان چون ریزم
بوسه زن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور و کان قصاب
در سر کار دم خان چکنم

هش هر جنس چو کرم ...
عقل را ... چکنم

شب ز ده زهر اجل خورد ...
کلک ... صفاهان چکنم

صبح خورشید ... داد
با چنین ... طغیان چکنم

مفتی ... از آزادی نیست
بر چنین ... کفران چکنم



کاوه ام ننگ زنم بر سر دیو — در دکان کوره دستندان چکنم
خاو ماتند و زبان دولتیار — چون آن بسته آسان چکنم
دولت از خاوم و رنج طلبم — کام هم پیش بنقصان چکنم
پیش سیل ایتی ناقص چو سفال — شغل سنگ ساری دستان چکنم
حیث جز چرخ درای کاسه خاک — طمع از کاسه گردون چکنم
هم ناکامی من کام منست — گرد کام این همه جولان چکنم
من بهمت نه با مال زیم — با اهل دست به پیمان چکنم
علیم رنگ بعجز سازم — تقم و نیل دکان چکنم
هم ورق آتش شروان چو گشم — هم سفرخانه اخوان چکنم
کیر شروان بمثل شروانست — شروان مست شروان چکنم
چون بشروان دل و یار نماند — بی دل و یار بشروان چکنم



زان مغفره کاش به بهرام فرستاد | بکشتا ز صد مغفر رستم نفروشم
گفتی بکنی خدمت سلطان بکنم نی | یکلحظه فراغت به دو عالم نفروشم
گویند که خاقانیه ندهم بجهان دل | دل گوشه کهف است بسلیم نفروشم
بر کور دلان سوزن عیسی بسپارم | بر پرده در آن رشته مریم نفروشم

دراین دا که گرچه جاه ندارم | بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از هستی هست سری | که کس را در این باب محرم ندارم
ندارم دل خلق دگر راست خواهی | دل رحمت خویش هم هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم | سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت | که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چو توفرا رم | که این هر دو معنی از دو کم ندارم
مرا کشت وزادی است در طوق دل | که حاجت بگاو و آدم ندارم
مرا عز و ذلت در راه همت | که پروای موسی و بلعم ندارم
به بیش کی از بهر خنده خویش | نه خویش چون ماه نو هم ندارم
چو در سبزستان بالا رسیدم | دگر جامه چون مسلم ندارم

فلک خود درنگ کند با بجهاد | که در کون جز تو مقدم ندارم
زرخشی که تا فوق فتاده هست نقش | گمان ترا هیچ مبهم ندارم
گر دست و حال خلعت برخمش | ترا کم زعیسی مریم ندارم
اگر فعل ادهم کند سنگ چو خم | زمرد جز از مهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش منت | در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنکه که خاک در تست گردم | بجز شه سعادت در دل هم ندارم
اگرچه ز انصاف با دوست دشمن | دم هیچ ... ندارم
اگر من بجز ... نی | که زخمی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از ایرا | که آلوده از روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز تو شکری | زبان با ثنای و ما دم ندارم
دعاهات گفتم بجز این سر | اگرچه دعا مقسم ندارم

عافیت را نشان نمی یابیم | در بلا تا امان نمی یابیم
می پرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابیم
... شکر زرخ و ... | صد بهار و خزان نمی یابیم





چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن | چند [illegible] پیل پت حرم ساختن

بر سر خوان حیات چند چو زنبور غم | سینه و دل را از آن حجله شکم ساختن

چند چو مار از نهاد باد دو بار [illegible] | چند چو ماهی شکل کنج ورم ساختن

زر چو بود و چو صنم پیش [illegible] | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

هیس که در دل شکست [illegible] | کوشش خود شرط نیست [illegible] ساختن

زین دم عجز نهای [illegible] خاقانیا | کز سر این دم توان زاد عدم ساختن

[illegible] روی قضا بر تو شمار [illegible] | جز بر قضا روی [illegible] ساختن

یوسف دلها تویی [illegible] | پیش که سینه [illegible] کرم ساختن

چون بشناختی [illegible] | نام تماشی توان [illegible] ساختن

ناکه زان دلت [illegible] | جبهت آمال را داغ عدم [illegible]

صاحب حالت شدن [illegible] | فارغ عادت شدن [illegible]

سر عجبهای تاج دادن چو بلندی | [illegible] و هم تاج را نعل [illegible]

زین سوی چون توان کشتی دل [illegible] | هر دو چه زان سوی شد [illegible]

چندی کار آب برزه در دشتبان | عقل که کسری [illegible]

صحبت با العجب یا نار اللهب | زنگ حبشی آب [illegible]

سینه بغوغای حرص [illegible] | بیت یعقوبی عقل گرگ [illegible]

شهر چنین خشک سال [illegible] | از پی [illegible] رضا چشم [illegible]

از سر تسلیم دل [illegible] | حلقه بگوش [illegible]

الامان ای دل که رحمت [illegible] | برکران شو زین مغیلان [illegible]

جان یوسف زاد را [illegible] | وارهان زین چار میخ [illegible]

ابلقی را کاسمان [illegible] | چند خواهی [illegible]

تا نگارستان نخوانی [illegible] | گر برون [illegible] نگارست [illegible]

جای نزهت نیست گیتی [illegible] | نیشکر چون برگ [illegible]

روز و شب [illegible] | روز چون [illegible]

تاکی این روز و شب [illegible] | آن درخت آبنوس [illegible]

از لئیم النفس [illegible] | در ترنج عافیت خالی [illegible]

اندرین خطه که دل [illegible] | سکه گیتی نخواهد [illegible]

دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که [illegible] | پا به سر زن کارهای آسمان [illegible]





تا نور را [illegible] زنکس بر نشستها کرد وحش
تنگ بی رنگی ندارد صورت عنقای من

ما نه کنجشکیم [illegible] کم کو کاتب مستی مراست
وز نهنگ جنگ [illegible] کویا دم [illegible] پای من

آینه رنگی که سودای تو از من جهان هست
کیمیا اصلم که پنهانم به از سودای من

کعبه وارم عقد های سبز پوشان فلک
کز دهان عیسی آمد شقه دیبای من

در خروج باشم و مخروج کوثر خواهم
در معرج غلطم و معراج رضوان جای من

چند بیچاره که در [illegible] قاری شدی
ای پی غولان کرفته دوری از صحرای من

ابنوسم ورنه دریا نیستم با صدف
[illegible] تا برآیم کف [illegible] دستهای من

جان فشانم عقل باشم فیض [illegible]
طبع عالم کیست تا کردد [illegible] قربای من

دایه من عقل و [illegible] شرع و مهد [illegible]
[illegible] امهات و علویان آبای من

چون دبستان صنعت [illegible] عقل [illegible]
در دبستان [illegible] شد دل الالای من

وز دکر سو چون خلیل [illegible] زادهام
بود خواهر [illegible] عیسی [illegible] ترسای من

چشمه صلب [illegible] چون [illegible] زیر رحم
زادن مبارک چشمه زاد و این که [illegible] دریای من

پرده مخروم [illegible] دست لطف قابله
خاک یثرب مولدم [illegible] چشمای من

زانکه اسرار [illegible] بیاربدم چو طفل
زانکه هم [illegible] رفیقم بود هم بابای من

رهبان و رهبرند درین عالم [illegible]
نه کارشان [illegible] به کاری [illegible]

همچون خزانه خانه ز نور خشک سال
از باد چشمه چشمه دماغ خزانشان

جانشان کران چو خاک [illegible] سرانجامشان
پی سنگ چون ترازوی [illegible]

چون قوم نوح خشک نهالان [illegible]
با وزن شور بهره ز نی [illegible] باشان

در سبحه مانده ساحره چون [illegible] کودکان
هم [illegible] در روی و هم جای خطشان

دلشان کسسته نور چو شمع و ثاقبان
دمشان شکسته بام چو اهل حجابشان

هستند از قیاس چو در سوده [illegible]
سرفی درین همه خراب شانشان

این شیشه کردنان که از این خم کبود
بنام چون [illegible] بکردن طنابشان

مرد مه از کل و کرم [illegible]
رنج و وبال حاصل [illegible] کتابشان

چون هر کس [illegible] ماکس برآورند
زان درد [illegible] چو دهر [illegible] شان

ترساده اند چون [illegible] از [illegible]
می تند زاید از [illegible] شان

پیش [illegible] بکذشته [illegible]
[illegible] چو [illegible] انتخابشان

از طبع خشکشان شود [illegible] تر
نیلوفر [illegible] که کند در سرابشان

سحر حلال من چو خزانه [illegible]
آری یکی است [illegible] آبشان

کورند زیر طشت فلک [illegible] جرم زر دور
ننماید آفتاب به زر [illegible] آفتابشان



[illegible]

گنبد نیلوفری گشته ز گل [illegible] / [illegible] گردون قصر ملک [illegible]
خلق تو از ره لطف جان برباید [illegible] / چون حرکات فلک در [illegible]
از عدی سنگ [illegible] حلم تو [illegible] / زانکه بقول خدا [illegible] شیاطین [illegible]
ای همه [illegible] کف تو [illegible] / [illegible] که [illegible] بدر تو [illegible]
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر / آیه لا تقنطوا [illegible] بر [illegible]
چون تویی اندر جهان [illegible] کرم / کی رود اهل هنر بر در [illegible]
هر ره که [illegible] / دانکه [illegible] رسد [illegible]
بنده [illegible] ولی [illegible] / [illegible] عصمتی [illegible]
شاید اگر در حرم [illegible] / [illegible] اگر [illegible]
کر [illegible] / معتکف [illegible]
سیر [illegible] / معنی آدم [illegible]
مهره [illegible] / نافه [illegible] آهوی صحرای [illegible]
کی رسد [illegible] / بسته [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنده سخن تازه کرد [illegible] / کان همه [illegible]

[illegible]

در صفت دو رخ [illegible] / [illegible]

عالم جان خاص تست [illegible] / کوهر دل خاک تست [illegible]
منظر [illegible] مانده [illegible] / [illegible]
کیست [illegible] / کیست [illegible]
با جوان [illegible] / [illegible]
جلوه [illegible] / [illegible] شرق و غرب [illegible]
کوی [illegible] / [illegible] روح الامین
ز آتش [illegible] / تا [illegible] زلف تو [illegible]
از [illegible] عشق تو [illegible] / خاطر [illegible]
[illegible] / [illegible] آخر زمان [illegible]

غارت دل [illegible] / کار [illegible] سایه [illegible]
وصل [illegible] / بر سر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]



رای تو شیطان ملایک فریب ... روی تو سلطان ممالک‌ستان
عشق تو آورد قیامت پدید ... فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تا بش رخسار تو از راه چشم ... کرد حو مکاه دل لذار خوان
سلسله‌های فلک است آن دو زلف ... تا نکنی قصد سرش‌ها و دهان
راز جهان کرد و کمبر خراب ... کر بری سلسلهٔ آسمان
حلقهٔ ار کم شود از زلف تو ... خاتم جم خواه بنا و این آن
در لب تو ... ا ثر ... در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر سور است ... قدوه او کوهر دریا نهان

شاعر ساحر منم اندر جهان ... در سخن صاحب قران
از شجر من ثمرا میوه چنین ... در صحف من نقل اعشر خوان
از حسد لفظ کهر پاش من ... در خوی حوین شده دریا و کان
نقش و برین بافته از نظم و نثر ... ساخته و باچه کون و مکان
در نبه قحط در این تنگ سال ... نزل بیفکنده و بنهاده خوان
در کلهم بخشی و کرسی ... زین نشنوم عکس زان شد و مان

او ور سید سوی کران رسید ... نامه بران و بر ند روان
نور بر از خار کند سرخ کل ... قرص خور از سنگ کند پهرمان
ابر کهرپا شد بر تیره خاک ... باد گلستان کند از گلستان
منت و فضل و کرمست این همه ... وین همه در وصف تو کفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ ... وز تو بدی رانده و سکران
صدر تو میدان کرامات باد ... ذات تو ... انیر ران
محمل فرزند تو فرقدان ... متصل ... تو ... یان
کلک تو چون نام تو تسلیم کیر ... عمر چون عقل تو جاوید مان
فتنه ز تو خفته بخواب عروس ... دولت بیدار تو را پاسبان

چو شیران شکست قوت بود ای او ... جوشن مردان کسسته ناوک مژگان او
جوشش مکی شد لبش ... ز رنگ و ترین ... او
رنگ سبزی ... زند چهره او را اکر ... سوی بر دن او رنگ ... خندان او
کرچه زهری ... است پنهان که ... آن او
دارم زنگار و ال دارم ... کیست که ... زین دو بر ... او


۱۷۱



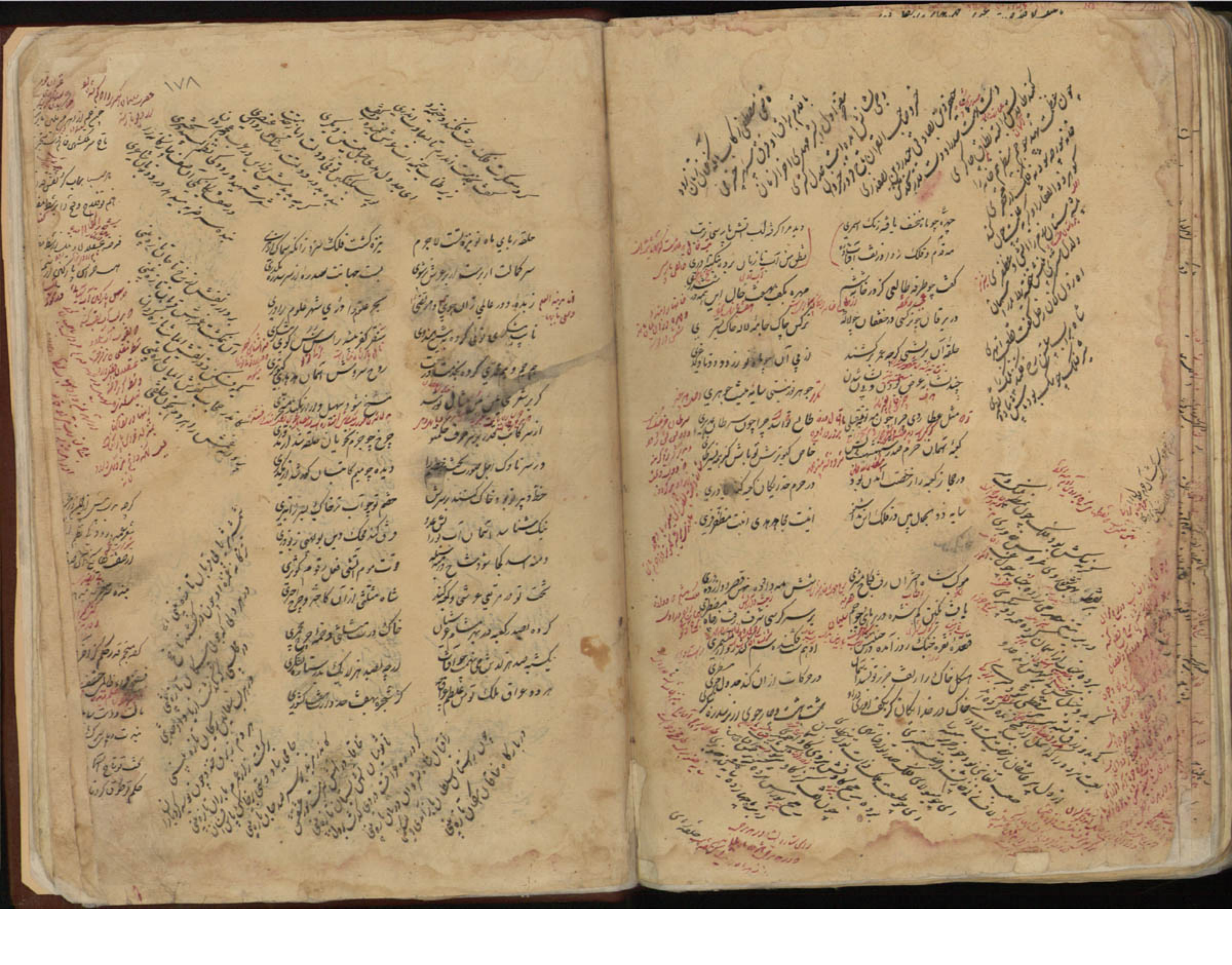












۱۷۸







اصحب در اسلام ماحت چنانکه | ایت وخیل الشعرا الحق لوا بی
درشان تو و من لسجاد سخن امروز | حشم الامرائی به وختم الشعرا بی

در این منزل این وفا نیابی | بجوای کامروز جائی نیابی
چو زجهان درنگاه ملک شد | که جز عذر زادنش راهی نیابی
پی ورز نانوائی سنگ واهن | بجز نازنعمت الوانی نیابی
اگر کیمیائی وفاحت خواهی | بجز از دست هر خاک پائی نیابی
دم خاک پای [illegible] | پس از خاک به کیمیائی نیابی
[illegible] | کزین خوشتر آب و هوائی نیابی
آب خود [illegible] | کزین [illegible] آسیائی نیابی
در این [illegible] شهر بالا | ورای [illegible] گیائی نیابی
ولیکن [illegible] خانه سازی | به از [illegible] خدائی نیابی
چو باید شهری نشینش که اکنجا | بجز [illegible] نیابی
همه شهر [illegible] | [illegible] نیابی
[illegible] شهر [illegible] | [illegible] نیابی

چو بهرام [illegible] | [illegible] نیابی
بهم دل نه کاینه خاطرت را | جز از ضیق غم جدائی نیابی
غم دین [illegible] | که بهتر ز غم [illegible] نیابی
ولیکن [illegible] | [illegible] نیابی
[illegible] | [illegible] نیابی
[illegible] | [illegible] نیابی
اگر کم [illegible] | که دل را [illegible] نیابی
[illegible] | [illegible] جائی نیابی
[illegible] | [illegible] هوائی نیابی
[illegible] | [illegible] نیابی
از این یک [illegible] | [illegible] نیابی
وفا [illegible] | [illegible] نیابی
کرم [illegible] | حقوق کرم [illegible] نیابی
دم [illegible] | [illegible] نیابی
دم [illegible] | [illegible] نیابی



رنگ من کافتاب مندرونست | عید جانها هلال ابرونست

جوا زر منم درین بازار | که ترا زر و قش زلف جادونست

زرین چه سنجدت که بنقد | قرص خورشید در ترازونست

پس چشمت خیال هستی من | سایه موی بند گیسونست

از فلک زخمهاست بر دل من | کان هم از دست برد هندونست

مکنم مرهم جراحت خویش | کان جراحت بمهر بازونست

نالش از آسمان کنم یعنی | کاسمان هم بنالش از خونست

پهلو از من تهی مکن که مرا | پهلو چرب من ز پهلونست

وصل و هجرت مرا یکیست از آنکه | درد تو هم مزاج دارونست

جهان سپید تو ساخت خاقانی | چه کند چشم عالمی بونست

لولو افشان نوئی بمدح شه | عقد سروی بهای لولونست

صولت جان ربای او بربود | کوی دولت ز صولجان ملوک

دل او زهره ستم بشکافت | ...

ظلم را چون صدف شکم بدرید | ...

رعب و دم خوه خیز و رکاب ... چون ... چون ... منظری که از فلک خواجه ...

کرده ... دیده ... کرده ... خواجه کن و جاذ کش خواجه ...

کرم جیش از عهده خاقانست بس | کزین ...

از این شیر یک ... | ...

اگر کبر با ... | ...

زجا قافی این منطق الطیر ... | ...

... الطیور ... | جهان را ...

جرعه چینان مجلس همه‌ایم | چه عجب بی‌تکلف ار مائیم
دست غیری ببر که در همه شب | قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آیینه از نفاق درون | تا زروی سیه جگر مائیم
هر زمان گوئی از سگان گوید | سگ خاقان تاج ور مائیم
شاه ایرانیان مظفر ازوست | شاه سلجوقیان موفر مائیم

اگر بومرث کاولین ملکست | هر بنامش بر زبان ملکست
عرشیان سایه حقش دانند | اختران نور مطلعش دانند
چون فریدون مظفرش خوانند | چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را ابلک هفت اقلیم | گر کند خطبه برحقش دانند
در گواهی بکار حد جهان | بکه دارند مصدقش دانند
در کف بحر کف او گردون | گر محیط است زورقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست | آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس | کاخر خاص ابلقش دانند

ملک الموت مال و عیسی حال | بذل اسپار روح مرد ازکست
مشتری چاکر نویس ملک تو بس | که سعادت سجل آن حکست
با یکی یاد قدس شد چه عجب | عیسی قدس باد با یکذات
با یتیمی چو مصطفی میاز | چه کنی جبرئیل انابکست
در جهان مالک جهان سخن | ماوح حضرت مبارکست
شد عطارد منطق صد یک او | چون بخلق آفتاب صد یکست

برقع زرنگار بندد صبح | نفس خار بار بندد صبح
از جیب فروکشاند ساخت | استه اش رعنا بندد صبح
دم گرگ است یا دم آهو | کهنه شکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان ببرد | گوی زر را شکار بندد صبح
به برد نقب در حصار فلک | واتش اندر حصار بندد صبح
جو پاری کند ز دامن صبح | چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسبه شاه | برق شاه وار بندد صبح

همچو آدم بهند عریان تن | مانده پوشیده جز به تیغش
برگ انجیر زیرش نبشد | سبزاران گشت منظر تیغش
زحل از آن کشد که خصم زند | سر بریخ گوهر تیغش
گوئی اندر کف زحل مومیست | پالهنگ است بر سر تیغش

در جهان سنقر آورد عدلش | در حرز سیل پرورد عدلش
وصف خلقش بجان درآویزد | دست جودش بکان درآویزد

عدلش از آسمان ندارد عار | سلسله ز آسمان درآویزد
آسمان را ابو قی از سر قهر | بر سر دشمنان درآویزد
دست ظلم جهان به بر شاه | در گلوی جهان درآویزد
بکشد شخص نجل را تیغش | سرنگون ز آسمان درآویزد
چون شود بجا آلین از تیغ | با نهنگ دمان درآویزد
خصم شاه از کمال کند حلقه | بزه آن کمان درآویزد
از کیانست چرخ سر پنجه | کی بشاه کیان درآویزد

الکن آن کار سازیش میخوانند | نام قصاب ز ایشان بستند
آسمان را بجلم بزد تیغش | زنگل از اختر روان بستند
خسروان گرز گاو سارش را | زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش | رخت بر گاو آسمان بستند
سایلان در رعنت جودش | در طرز سده گران بستند
شاعران در زبک کفه ش | ضفدع اندرش در زبان بستند

تخت شه افسر سماک شد دست | سر حمایش زیر خاک شده است
از حشمش هلال حق خطاب رساد | نخل چترش بر آفتاب رساد
هر کلامش ز راه سلطان | بیلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان | بمصطفی کتاب رساد
از فلک بقدر لشکر | سجده شاه کامیاب رساد
دشمنانیکه جانه ز آتش | نامه عمرش ز آب رساد
زین جو رنگین کبوتر | بعد و نامه عذاب رساد



ای شده با قصب [illegible] — دستار چه بسته رشته بر ماه تابان [illegible]
افتاده چون [illegible] — زان نور سیمین گردنش [illegible]
زلفش چلیپا [illegible] شده — زلف و لبش با هم شده ظلمات و [illegible]
جان از غمش بیمار کش [illegible] — دل چون دهانش [illegible]
او سرگران با کودکان [illegible] — دلها روان [illegible]
در حلقهٔ زلف آمد و [illegible] — اکنون که من در راه خود [illegible]
خاقانیا جان برفشان [illegible] — کان گوهر [illegible]
چون عزم داری راه را اول [illegible] — فرمان شه [illegible]
فردوس مجلس داوری [illegible] — اجرام موکب [illegible]

خسرو شرق جلال الدین کز و ذو الجلالش کامران مملکت
شاه روز از نهان آمد برون خوانچه زر ز آسمان آمد برون
چهره آن شاهد زلف پوش از نقاب پرنیان آمد برون
شب دو دیو از شرق بر صبح خشت زرین زآسمان آمد برون
چون شعشعه از قبای شفقی همچو فستق زاستخوان آمد برون
نعره مرغان برآمد گاه صبوح بیدلی از بند جان آمد برون
با هراوان سوی مسجد شدم هر یا از کوی مغان آمد برون
من به بانگ موذنان کز مکده بانگ مرغ زندخوان آمد برو
عاشقی تو تنگسته همچو من از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت در میخانه برد با من از راز نهان آمد برون
کف مخور تا برون آیی ز پوست لاله تر از پوست زان آمد برون
مهوری به گر ز با طاعت کنی گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا خاصه تا تی کز جهان آمد برو
از حجاب غیب چون ماه از غمام نصرت شاه اختان آمد برون

از دوام دو رنگی شب و روز خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان عالم الا قزل ارسلان ندیدم
چون عدل سپاه دار اسلام چون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس ور چاشنی جهان مرا بس
این پرده آن خیال بالیست از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روز کار دیدن بر آخر آسمان مرا بس
در دو خمه چرخ [illegible] زین چاهری دخمه دان مرا بس
بر پی نگی خوان گیتی آن چشم تنگ فشان مرا بس
دل خسته و جان ستاند ایام زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان سیح زین [illegible] ناروان مرا بس
هم سرم از سر زبان سست زین درد سر زبان مرا بس
تا در دسرم فزود [illegible] این اشک کلاب سان مرا بس
رنجور فغان و رستا[illegible] زامیرش دو ستان مرا بس
با صورت جلوه جلوه کردم این شاه عم فشان مرا بس

هرجفا را مرحبای گفت است
گر به پیش لب زبان دربستی

پرده خاقان افغان میدرد
کاشکی راه فغان دربستی

کرم از دستور دستور لیستی
دل به دستور جهان دربستی

خواجه

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردنکشان سردار دین

یوسف و لیها پدیدار آمده است
عاشقی را روز بازار آمده است

عندلیب عشق کار از سر گرفت
کان گلستان بر سر کار آمده است

دیو دل باشیم و پریا شیم جان
کان پدید از دیده را آمده است

سوزنان خواهان و پوس از پای خس
کافتابش آسمان در آمده است

این سر در پیش افلاک از انک
گل به پیش جان خمار آمده است

شب جای موزه رو بند و ار
کان زره زلفش کله دار آمده است

اشارت خون دل در راه او
گرکس شب کلک شعار آمده

از مژه در لعل ابش دو خش
لعل ابش لعل سمار آمده است

پس فروشان را هوای کفر او
طیلسان در رده زنار آمده است

ما دم ... از مژه ... کار ما
هم دنبال ش بازار آمده است

کاشکی رنجه شدی باری بدیدی گفت
در دل تاریک خاقانی چو باران آمد

گرچه آتش را فروغی با نسیمی باد است
لعقای صاحب مالک رقاب آمد

صاحب مالک رقاب و دو ده ارا کمال
کاستان بوس در او شد دل از او

سرکشان از عشق او در خاک خون گشته
من کیم در راه عشق ... کشید

گرچه آن فرمان دهی فرمان ... گر
پیشه گر تو توی گردنکشان گردن نهم

غمزه کاش قصد کین دارد ندارد ... بحث
سایه ماند مگر این ... کشید

آه من چند آن فروزان که باران ...
از لطف این آه سوزان ...

دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک تیره
خانها تاری شود چون ...

با حسان در ساحتی تا در رود ...
من غم هجران کشم و ...

نیکو ئی کن رسم عهد آن ...
در وبر عاشق ... صاف ...

هر زمان در کوی تو خاقانی ...
آتش هجران ...

و ز پی آن نازدیوان که ...
خط افسون ... صد ...

ترکان غمزه تو غارت از جان [illegible]
روزگاری روزگار را رفته تا آسوده [illegible]
کار چو رفته بود از دست باز ای عشق تو
خوی تو با ما چو روی زندگانی تندخو
تا تو و لبها عروسی بود ما را آتش [illegible]
تا لبها کردم چنان کز چرخ بانگ [illegible]
از دم سردم چراغ آسمان [illegible] شد
کشتی ای خاقانی از غرقاب [illegible]
دل که از درگاه تو محروم شد محروم [illegible]

رای [illegible] باز کرد اول رخ [illegible]
زلف [illegible] تو آمد [illegible]
دهر زخمه در فسرد و چرخ دستان [illegible]
گر ز خون دیده ما را ره هجران [illegible]
تا در آمد تحفه هجر تو بر جان [illegible]
ای عقابه ور تو گویی ذره [illegible]
از لقا [illegible] هزار [illegible]
چون رهم کز پای [illegible] تا سر طوفان [illegible]
رفته در راه [illegible] ایران [illegible]

سروری کز روی [illegible] از هجر و سال
خاکپایت دیدها را روشنایی [illegible]
کار هجر و وصل تو است [illegible]
با رخ تنها خورده کالوده [illegible] لب

هم پسر عم [illegible] است امروز هم داماد [illegible]
هر که بوی تو با جان آشنایی [illegible]
هر که از این [illegible]
من چگویم خود [illegible] بر تو گواهی [illegible]

[illegible]

تنگ دارم که شوم کرکس طبع / کز هنر نام همای است مرا
نجم انگشت کش اوج ادراک / هنر انگشت نمای است مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم / کو جنب بود و نشایست مرا
گنج بایست نداد ایزد بمن / وانچه دادند نبایست مرا

جدل فلسفی است خاقانی / تا بنعلی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان / وانگهی فقه برنهد نامش
مس معجب بر ریا لاید / پس فرو شد بدم خاکش
دام و داد افکند مشعبدوار / پس بپوشد بخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند / پس ببرند سر بناکامش
علم دین پیش آور و آنک / کفر باشد سخن بفرجامش





دی شبانگه بسر دجله شدم / تا چه دیدم نظاره بستان جوی
بر لب دجله رسیدم ز لب ... / غنچه چو چه شده چون روی فلک ...
تا رقیبان عرب دیدم و ... / تشنه لب ... از ... عجمی
پری از دور ... عجمی ... / چشم پوشیده و نالان ...
دهنش خشک و شکفته ... / جگرش گرم و فسرده ...
تشنگی ... / ... نماند ...
آب بر دامنش از دجله مگر ... / که توان بود ...
شربتی آب طلب کرد ... / ها ... شیخ و ... الذی
بر کف ... آن ... / کفت ... قطع الله ...
آب از دجله ... که ... / ... بندا ...
... / کرم امروز ...

ظلم مکر تیغ راست عادت خونریز / ابلهی کان نکال بر سفن آورد ...
در دل خاقانی ارچه آتش ... / آب حیاتش نگر که از سخن آورد
از تو سگالیدگان ... رسید / که دعای بد سگالانت رساد
نیک به رای با خلق جهان / که نکو رویی حاجت رساد
در چه یا رب پنهان ... / یا رب آن یا رب پنهان ... باد
او خاقانی از آتش ... / دود آن آتش سوزانش رساد
زین جام ... بدری دارم / کز آتش ... جهان ... دارش
هم زاده بود ... / استاد بوده یوسف نگارش
هم ... او چو تیشه تراشنده / هم خوی او برنده چو منشارش
روز از فلک بود همه فریادش / شب با زحل بود همه پیکارش
مریخ اگر بچرخ ... بودی / حالی بدو رسیدی ... کارش
... کرده پای گران ... / ... شده ... سنگسارش

تا کی چو سیخ بر تو بپیچند / از پی پدری ایشان مادر
یک ره چو خضر جهان بپیمای / تا چند ز خانه بان ما در
ای در یتیم چون یتیمان / افتاده بر آستان ما در
هر خلقی بگو بیشش بر / خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار / حق دل مهربان ما در
میباز که آن زمان در آید / کار زند بسر زمان ما در

یک دو زاید آن شان مادر / زن بزاد و یک بار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و بیابی اصل / همه بلال معانی همه اویس سیر
یگانه دو سرا و سه وقت و چار ارکان / امیر پنج حس شش جهات هفت اختر
مرا چه نقصان کز جفت تر از کنون / بچشم زخم هزاران پسر کی دختر
که دختری که ازین سان برادران دارد / عروس دهرش خواهند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون / و گر بماند زیبد سپهر را خواهر
اگر چه هست به میان خدایش مرگ دهاد / که گور بهتر داماد و دفن او بهتر

نطقهای تو آن است بحر من تست / بنوحه ماتم و یک این چو می ما تم
قیاس خویش ببین کردن احمقی باشد / که این از یدی امروز تو نه حسانی
دلیل حمق تو در طعن تو ستانی ابلیس / که احمقیست زسر کردهای شیطانی
شاعر مفلق منم خوان معانی مراست / ریزه خور خوان من رودکی و عنصری
زنده چو عیسی حکیم نام من از زیرکی / کشته چو مال کریم حرص من از آبدکی
آفتاب من هر روز حال من همه شب / تیغ زند هندوی تر زند تا وکی
در بر این پرده من هیچ جوان مرد نیست / خلق همه کودکند من نکنم کودکی
بلبل خوش هم که هر دو بس نکنم کرکی / کرم قزم در هنر آن نکنم کرکی
نام چنان سر بزرگ از همه مرغان گرفت / در همه پیش است باز با همه گوچکی
گی گوی چو گل دارم یاقوت زر / من چه صبا بگذرم تا تو چو گل بر کیا
قند شوم گر ز خوش سخن و هست من / حنظل آنکه خوشی احول و آنکه یکی
بحث فلک نا مکمت سعد فلک از نکو / من ز پی فال سعد تا نکنم ما یکی
الف علی راتبی قاتل هر خارجی / واث فنا و آبی قاطع هر مزدکی
حبذا صادق بقول جعفر برمکی / باهنر ها شمی باکرم بر مکی

گر بنفس زنان فزود آیی | همچو نفس تنان زبان چینی

ای کره جشنک ای سگک عوعوک | سگسارک و بجشک زشتک کاوک
باس بلبک سارک روباه طبع گشت | این شوک کرونک سلاک [illegible]
جسنک زند بوبو زنه خنبک زند چو خس | این بوزینه رشک تبارک [illegible]
خوکو شکست ختی و زن مرد در دو وقت | هم حیض و هم زناش کی ماده گیرک
بوده سگ و رس واکنون لحشست | بیری شده بسته گرگک الغول
این پشم سگ که گیر سگش سوام | چون گیر سگ بر جنگ [illegible]
چون یوزک قمی جهد از دس [illegible] | با دو سگان رود کس گفا [illegible]
کرد عوالکان دگو زنان بر شاه | فحلی کند چه کو رخوک کرد مادرک
گرد ست و پاش چون سالک [illegible] | هم برگرد از وشان [illegible]
میام هم کنوش چو [illegible] | آن بد گهر شغالک [illegible]
خاقانا کله کمن [illegible] | خود صید کی کند سگک [illegible]
سگ عفعفک کند چه بود نام او دی | و طلابک کند چه نشیندش [illegible]

گعشد خسته گشت و بدو [illegible] | زان تیرگی گمان گیسه گیسی الحجت
من کیس نعش شنیدم زاندم [illegible] | وندر برم زگریه شادی نفس تنگ
من خاک آن عطار رو چهار پار | کوپال آن ستاره زایج دو گشت
گمی که داشت چون خم خشت روزی | از لال آفتاب بدو وغ بادشت
چون شاه بار گشت زانجا زغید | فرمود جاش که گذری کلیسیا
من بانگ برکشیدم گفتم که [illegible] | اسلامیان بکعبه و من در کلیسیا

پسر و دختم چون بلند آفتابی | زنا که بتاری خاکی بپردم
هر دو پدر مادرش چون [illegible] | بخاک آن شرور و نا کش سپردم
یکی بکر چون دختر نعشش بودم | بروش ولی چو تن سماکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم | که گنج زر است این بخاکش سپردم
بماندم من و ماند عبدالمجید | ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اگر کس نباشش نباشد [illegible] | نباشش کس است آن خدا کش سپردم

خرقه وارث معقول چه لا ... / بد سگالاتش مجهول چو لات

کر رسد جنبش کلک تو بمن / هیچ آفت نرسد زین حرکات

کر دل خسته خاقانی ... / ز تحیات بخشید حیات

رستم و بهرام را بهم چو مصافست / این دو خلف را بهم چو خشم و خلافست

مایه سودا درین صداع چه چیزست / سود محالا درین حدیث چه لافست

مغز ازین کر ز جنگ بحرش کن است / محبت آن اژدهای کوه شکافست

از پی یک حرقه ز سیم و زر زرد / بر دو ملک سپید شان بمصافست

هر دو چو صبح از عمود کنبد کافند / صبح یلی از عمود کنبد کافست

هر دو لوفند در سر دو لفشان / از پی هیمت جنگ نی از پی کافست

آب زدند آسیای کام ز کینه / کینه چو دارند کاسیا بکفافست

بر در تمیز کنند جنگ شان روز / در که عشرین جنگ هر دو معافست

کرد یکی بنکری خانه جمشید / دیو چهار رم به پیششان بطوافست

دیو دلی مملکت ... سر خا ... تم

حوری از کوه بکوری زغنم / دم همی داد و حریفی همجست

گفتم ای کور دم حور مخور / که حریف تو بهوی زر لست

تا ن و ها ن تا زحوری دم نخوری / در حری این تلش کوی کجست

که خری را بدو همی خواندند / خر نخندید و شد از فخر تست

کفش من رقص نه ام کردن / مطربی تر زنه ام به رست

هر حمالی خواند مرا / کاب نیکو کشم و خیزم چست

سیزه و جنس نها داست که بی / که همه مسخ شدند و همه سست

زان یکی خرس که بد جنس گلین / دیگری فیل که بد فش پرست

من بخلویدم کو مسخ نبود / خوک شد چون ز خری کردن جست

بود از اول خر و آخر شد خوک / چون به بنگاه خسان دل دربست

سفله بود و سفیهی شد پست / پشه آمد و پیلی شد مست

بتر خلق بدی وانکه بطبع / در بدی سفله تر از خود چوست

با سقر ساحت نبهره بر ظلم / چون دل ... مولد که کاکست

دل سوز ما که آتش کوبات قند اوست | آتش که دیده دانه ولها سپند او
هر آفتاب رز دم عیدی بود تمام | چون ماه نقش کرده بالست قند او
بر خون پر بد لنگ و کشش کو [illegible] | من در پلاس هجر شده از پرند او
رخ را نگ ستان کنم از اشک لاله‌گون | چشم تنگ چنبلب نوشخند او
در سینه حلقها شودم ز آه آتشین | از خامکاری دل بیداد خند او
زین [illegible] حلقه آتش فسرده باد | تا نعل زر کنم زبرای سمند او
جرمی نکرده حلقه گوشش نکو اگر | او بچه بت یه مشکین کمند او
سد بست حلقه گوشش و [illegible] | حلقه بگوش او نکند گوش بند او
خاقانی ار ولاوست غلامم خرید | بفروشدش بهیچ که تا ناپسند او
خاقانی ار نشیمن از او بی آمده است | بندش کجا کند فلک رنگ بند او
تند بند از فلک نگرد و [illegible] نکو | بر کهکشان و خوشه بود زر شخند او
زین سبز مرغزار بجوید حیات [illegible] | قصاب حلق حلق بود گوسفند او
سر بسته همچو غنچه کشد درد سر [illegible] | هم لشکند چو سرو ولی نو بند او
خضر ست و خوان خانه نعر کند [illegible] | هم خضر خانه [illegible] او

دوش آن زمان که چشمه رخشان آسمان
سیماب وار از آن سوی چاه زمین گریخت

مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر | جرم فلک ز بس سپر آهنین گریخت
از زر ستارگان ز حسام جمال دین | چون سنگ گزیده که ز ماه و معین گریخت
سیمرغ دولت از فرح و بوکهرن | در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت
خورشید گر قلاده زهره بس چنین | بگسست در حمایل روح الامین گریخت
ترسان عروس ملک چو ذوح دویاب | در ظل پهلوان تهش مکین گریخت
طفلی است ماه روی که از مادر جرح | در ماه رایت لپر [illegible] گریخت
شمشیر دین که ز شمشیرش اهرمن | همچون سروش مرگ ز نور یقین گریخت
خاقانی از نگم شمشیر حادثات | اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
پندار موری از فرع نیش مگس | اندر رمشک نکس انگبین گریخت
یا عنکبوت غار را پای پیل | اندر حریم کعبه پس آوین گریخت
چون لنجه شد به پرش من رنج [illegible] | کفتی که جم در آمد و پس لعین گریخت
از من گریخت حادثه ز اقبال [illegible] | علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

سینه سپید جهان کوی لاژورد [illegible] | که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
بیا و حضرت تو یوسفان مصر سخن | مدام جام معانی کشند تا بغداد
ز بو و بنده و نابوده ار چه برخیزد | کجا رضای تو بود بود با دم و باد
رضای خاطر تو چون قوی توانند | که آب و دانه سیمرغ هم تواند داد
خدایگان سپهر آستان نکو داند | که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
در آن سپهر که زرتشت و مه و کری زادت | کجا خلیل پیمبر هم از در وکر زاد
ز بنده موی برند آن و این [illegible] | اگر چو موی [illegible] از آن و این صفا و
مدان چو عیب که از سر [illegible] | هنروران که رها [illegible] فولاد
بدل من آمدم اندر جهان سنائی [illegible] | بدین دلیل پدر نام من بدل بنهاد
و آن وهرکو هر چنان بیاکندم | که ره نبود نفس را که برکشد فریاد
بباغ خاطر من تازه گشت نخل سخن | ز رشک بید که افسرده چه آری یاد
ز نخل میوه توان چید چون بیاری داشت | ز بید کرم توان یافت چون نجنبد باد
اگر جهان من مردم کهن شده [illegible] | جهان [illegible] تو باره کم [illegible] تو باد
ولی که [illegible] نسخه [illegible] | چو جای [illegible] کجا بی خراب به کا باد

بر گرفتی آب از خاک سیه چون شد وار | راوقش کردی و بالا دادی آتش [illegible]
چون ز دار ظلم شیروان نا [illegible] | شربت عدلش به صفا دادی [illegible]
چون عرش یافتی در عقل [illegible] | خانه بالاکش باد دادی [illegible]
ساختی جای سلیمان کاخ باد [illegible] | پس مهبط مرغ گویا دادی [illegible]
مرغ را دیدی که عشقا [illegible] | خانه زینم بعنقا دادی [illegible]
همت اسفندیاری کاخ زرتشتیان | سیستان را بهمن دادی [illegible]
خانه چون خلدست و من چون [illegible] | حور گفتند م کوس حسنا دادی [illegible]
هم ناب یزدان تو ای امروز چون یزدان [illegible]
خلد بخشیدی و حورا دادی آتش [illegible]

صاحبا ز بر تخت من | پیش کابوس سرفراز تست
قطعه کو شاطر از یدم | لیکن آن جوی من طراز تست
بلبل اینک صغیر مرغ بشنو | کند تا سوی حجره باز تست
پس در ارادت قرا امید م | مرغ امید هم در انداز تست
آن عطا کز امید باشه ام | عمر آن وقت باز از تست

[illegible]

اگر دو کی بجوی که کس را بر چرخ / اسباب این مراد فراهم نیامده است

با خستگی بساز که کس را بروزگار / زخم امید حاصل مرهم نیامده است

در چارپایه کبود فلک بیش ... ان / کین چرخ جز سراچه ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش / کو راز ده دو قاعده محکم نیامده است

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس / تا دوست اندرو دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان / هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس

آن حال کز وفا ... / در بست تا ز گوهر آدم ... کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس / کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی ... / در خشکی فرو شد و مرهم نیافت کس

در چار بالش عدم ای ... / کانجا دم مراد ... نیافت کس

چون قفل ... / زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم جنت مجوی انس / کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

[illegible]

[illegible]

ای سایه تو رحمتی و ای ناله آتش دل / کاندر یگانگی چو شما را نیافتم

از دوستان عهد بسی آزموده ام / کس را بکار عهد وفا را نیافتم

بر سینه ... / گز ... نیافتم

ما ما که بر دمیم ... / بگذشت بر زمان که جفا را نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که گفته اند / جستم بچند سال گیاهی نیافتم

زان ... / خورش خوار زر ... نیافتم

بر رخنها که بازوی ایام میزند / سازنده تر ز صبر دوا را نیافتم

خاقانیا بنال که بر خوان روزگار / خوشتر ز ناله تو نوا را نیافتم

با بخت در عتابم و با روزگار هم / وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان عالم برانگیخت تیز / بر آسمان دنالم و بر روزگار هم

اندر جهان نبود که محیط غم مرا / پایان پدید نیست چو پایان کار هم

حیرانم از سپهر چه حیران این نیز / محرومم از زمانه چو محروم خار هم

روزم بغم فرو شد لابل که عمر نیز / عالم بسر برآمد لابل که کار هم

[illegible]



۱۹۷

در صحن من نایب خاقانیم | آسمان زین رشک جانم سوخته است

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم | هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم
از ناوک چشم کرده نگارشم | وز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را | بمجمر نیاز سپندم بسوختم
بنگاه صبر و خرمن دل را بیکبارگی | کردم بجهد در هم و باسم بسوختم
هر جوهری که بود بر این تخت لاجورد | از شعله‌های آه دمادم بسوختم
کر چنبر روز سوختم از غم هزار | مجموع صبح و پیش شب هم بسوختم
از تف دل شرار بهوا چنان زدم | کرده و بهره برسر ارقم بسوختم
می‌سوختم دل خاقانی از غمت | نیمی اگر که ماند جانم بسوختم
و آتش انگار سینه بگوری ساختم | بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت این خروش برآید مرا از دل | کای غم بسوختم زغم او غم بسوختم

در سایه شب شکست روز م | خورشید سیاه شد ز نوز

با دانش من لباحث وهم آری | دانش بگرفت وهم نارواست
خاقانی را دریغ مجلسیان
گشتست که موی او بیاز زده است

روی در کش زهر دو سپر بروی | پشت برکن بچرخ کافرخوی
مرد می از نهاد کس مطلب | خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلا تاب زور ... | کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی
گرد وحشت گرفت چهرهٔ عقل | آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر | انس خواهی میان انس مپوی
چند از این بوستان گرگ صفت | چند ازین دوستان دشمن خوی
باز خاقانی از جهان بگسست | باز شد آب لاتذر به گوی

...ان بخشش بر در عالم شد | آمده نصیب گوهر آدم شد
یا رب چه لطف بود ندانم | کز وی زمانه جام غم شد
لطف ز مزاج دهر بشد گویی | ای مرد لطف به که وفا هم شد



دیوار نیست کو بدست نشر
هیچ حرز امان نخواهد داد

کنج خانه است جان خاقانی
دل بخاقان و خان نخواهد داد

چون بخور ستدی از نکاس (؟)
خواجگان رایگان نخواهد داد

آب روی از برای نان حرام
بتکین و طغان نخواهد داد

آب رویست کیمیای بزرگ
کیمیا رایگان نخواهد داد

غم دنیا و آب و گل چو خوری
غم گردون مشکل چو خوری

افسر عقل بایدت بر سر
از سر آز خون دل چو خوری

روی صافیت باید آینه وار
هیچ دندان ... چو خوری

سایه پرورده شد دل از تو چگل
غم پرورده چو گل چو خوری

قطره خون نماند در رگ دل
نشتر غمزه ... گل چو خوری

معتدل نیست آب و خاک تنت
... معتدل چو خوری

جام جسم خاص لعنت خاقانی
درد ... هر جان ... چو خوری

دم نوشین عیسوی داری
زهر ... مفلس چو خوری

شاد بودم که الماس بار چشم از آنک
پند بر کوه فولاد است بار

شد زبانم موی و شد موم زبانک
از نظم این چو بید او است باز

سینه من کاسمان در خون اوست
از خرابه محنت آباده است باز

از شره در آتش آیم که دل
هوز این عنقا برون ز اوست باز

رخت جان بربنه خاقانیه از آنک
دل ز تنگنای تنگ شده است باز

غصه بر هر دلی که کار کند
آب چشم آتشی نثار کند

هر که در طالعش فراق افتاد
سایه او از او کنار کند

روزگارم وفا کند هیهات
روزگار این بروز کار کند

این فلک کعبتین پر نقش است
همه بر دست چون قمار کند

هیچ نیک بر که نیابد فلک
گردوشش را دو یک شمار کند

خود دل پیلتن شمار نکرد
بیدی چند شهر شمار کند

آه خاقانیه ازین فلک زانسو
رفت چند آنکه چشم کار کند

هرچه پنهان نموده فلک است
آه خاقانیه آشکار کند

خاک بر آن هوس پرورید | چشم و دل زین خاکدان آورید
از زبان در شکری خاقانیا | تا بماند سه زبان در لب به

زخاک پاشی در دست چون فرو بارم | زبان که بازی نفس فنا فرو خوانیم
نفس عالم حقه نما زیر کردیم | بفرق گنبد فیروزه خاک افشانیم
همه حدیث تماشای به و گردون ها | نگردیم کز او سر و دست ندیم
چراغ دار گشته نشست بر طبق | بیا و سر چراغ زمانه برنشانیم
یک دو شب همه چهار ارکان | مهوش خیل زده کرده و خوانیم
به هیبت و کسی عشق وصل چه اند تا چون | نشست و دفعه هفت و زرده مانیم
زبسکه تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی نمودار تیغ بر ما ندیم

راز دار ار از دست مده | ... از راز جو و در بست مده
بجده ساز از دل گسته در آن | این چنین بجده ز دست مده
شست زهست و صید تو ما ل | صید ماهی ز دست مده

نیست صیادی و عالم پر صید | صید را شیر عرین باشی
کار خاقانی از بد بتر است | کار گیتی به از این باشی

ولا از است برون نتوان نهادن | قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر برای جوانیست | بروی سر نگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست | ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر مکش بار محنت | که بر دهر حرون نتوان نهادن
بنامت چون توان کرد ابلقی رام | که داغش بر برون نتوان نهادن
درین منزل رصد جان مینماید | کنه بر رهنمون نتوان نهادن
خراب است این جهان کاول بود دار | اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ز لیمان جان گسست | غمی را بیش چون نتوان نهادن
ولی گر خس برکندی بکنه دلزار | که بر تاج حسودون نتوان نهادن
سرت خاقانیا در بیم راهست | کز آنجا پا برون نتوان نهادن





جام ز می چو دفع کن خاصه برای صبحدم / فرق مکن دو قبله دان جام و صفای صبحدم

بر تن چنگ بند رگ وز رگ خم گشای خون / کآتش و مشک زد بهم باد گشای صبحدم

جام چو دور آسمان درده و بر زمین فشان / جرعه چنانکه بر جهد خون ز لقای صبحدم

چرخ قرابهٔ تهی پارهٔ خاک در میان / باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

نقل ز لب قسیمه بین سرفه کنان و خنده زن / خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم

ساقی اگر به سیب تر بر آتش افکند / این همه بوی جان دهد می به هوای صبحدم

صورت جام باده بین پیکر دست ساقیان / ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بگوش ماهی مپش مده که در جهان / هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم

صبح شد از وداع شب دم سرد و چون دل / جامه دران کرد کوه [illegible] قبای صبحدم

شمع که در عنان شب زرده وش سیاه [illegible] / لادکده براق جسم بر ولقای صبحدم

موکب صبح را فلک دید رکاب دار شب / داد صلای اختران نعل بهای صبحدم

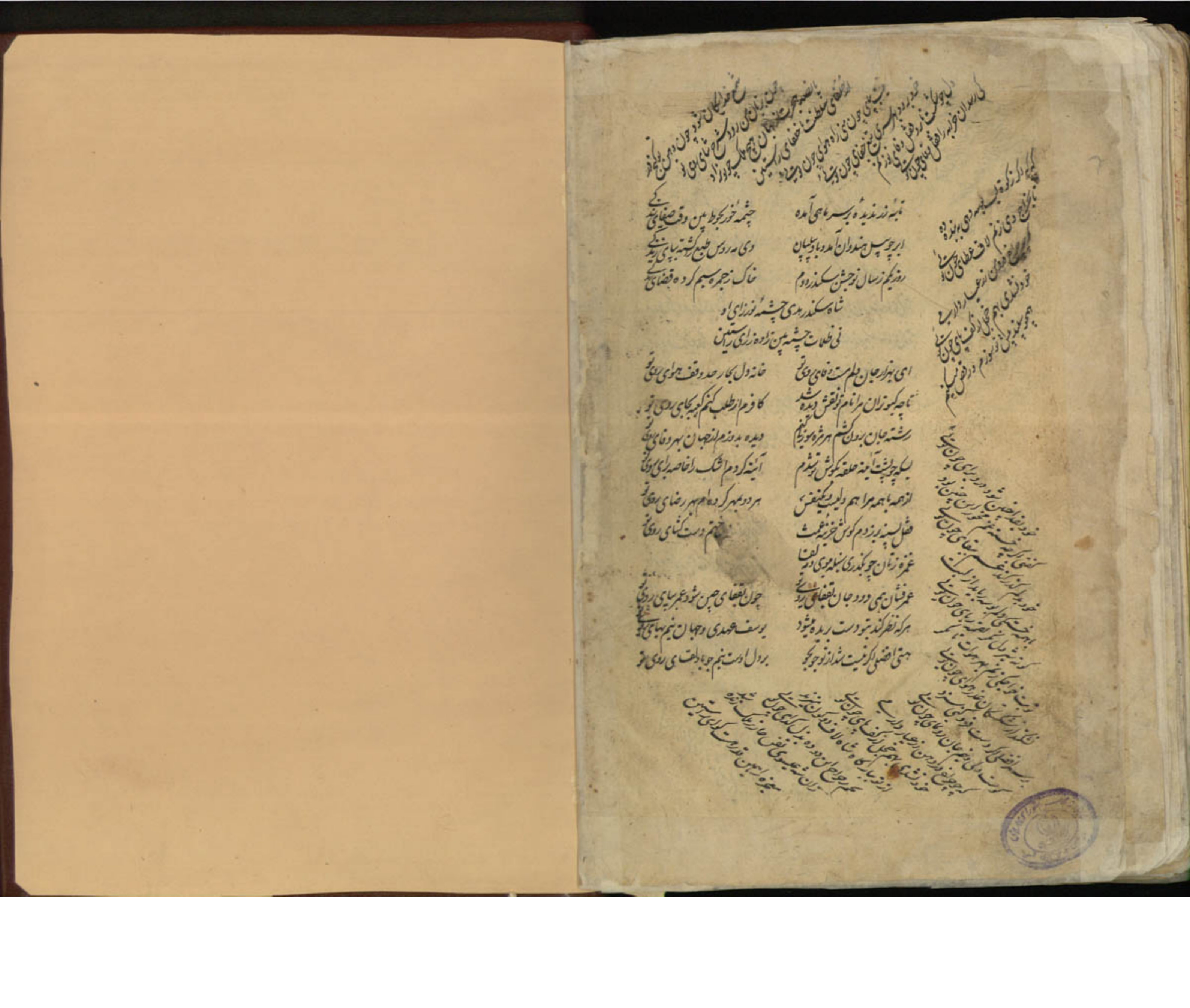
شاه معظم اخستان شهرگشای راستی

داده ز ظفرستان ملک خدای راستی

رطل کشان صبح را رگ و نوای تازه بین / زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین

رنگ نشد ز رنگ شب بوی نماند جام / باد را کوران صدف غالیه سای تازه بین





تابه زر ندیده بر سر ماهی آمده / چشمه خور بخط من وقف صفای [illegible]

ابر چو پس هندوان آمده با پیلبان / دی به روس طبع [illegible] بپای [illegible]

روز بکم ز سال نو جشن سکندر دوم / خاک ز چهره سیم کرده قضای [illegible]

شاه سکندر ره‌ی چشمه نور زای او
نی ظلمات چشمه من زاده زری ستین

ای بهزار جان دلم ست وفای روی تو / خانه دل بکار حد وقف هوای روی تو

تا چه کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد / کاوم از طلب کنم کعبه بجای روی تو

رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم / دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

بسکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم / آینه کردم اشک را خاصه برای روی تو

از همه با همه مرا هم دلیت و یکنفس / هر دو بمهر کرده‌ام بهر رضای روی تو

فضل سینه بر زدم کوس خزینه [illegible] / [illegible] دست کشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سلسله موی در لقا

عمر فشان همی دود جان بلقای روی تو / چون بلقای حسن شود عمر بپای روی تو

هر که نظر کند بتو دست بریده میشود / یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

هستی افضلی اگر نیست شد از تو جو بجو / بر دل او دست نهم چو بلقای روی تو

